المنة لله که این ادیم نو رسنده و نو جام سعادت انجام نزهت التیام کلام بلاغت
التیام فصاحت انتظام قاعده خوش بیانی سراپا اعجاز طرازی اعنی

دیوان عرفی شیرازی

ریختهٔ کلک جواهر سلک نکته سنج ابل استاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران
شهرهٔ دوران جناب مولنا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور به پندت شیام ناتهه مهتمم طبع نموده شائع کرد

جو بصنائع مکین کا فضل خلائق میں نمودار

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بطبع دلپسند جہاں شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الف

تحفۂ نسیم نکهه و سینۂ افگار ما	سایۂ گل بر تماشا بر گوشۂ دستار ما
باغنچه دار درواج سبحه کو تزویر کو	تا به بندد صد گره بر رشتۂ زنار ما
تا لب آلوده بهر توبه بکشائیم لیک	بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید	جوش تبخال شفاعت بر لب نهار ما
مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق	ناخنی بس تیز داری رخنۂ در کار ما

ساکن میخانه باش عرفی زانکه نیست
چشمۂ نور و صفا در سایۂ دیوار ما

ای همه دوستدارم نکه دشمنان را	یک طور دوستدارم ... ان را
غم میکشد عنایتی مکن بی‌شتاب دارم	از هم دعا بگوئید یاران شادمان را
مستانه گر بنازم تبسم مکن که شوقش	گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را
گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت	تا کی فراق حسن این مور ناتوان را
گفتا مروت اینست کز پا در افکنمش	تا آنکه جوید از غیر و ز خود نیابد آن را
آوارگیست رهبر در وادی محبت	طوفان بود معلم دریا سے بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیانرا

توخدار و نشئهٔ ملت نهد در جان ما
در خمار معجز افتند عیسی از دربان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر بازست و گر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس و ننگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن برون بیجو شدم عرفی ز دل
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشقست همه دانه و دامست اینجا
جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتادست
طائر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو ز انگشت که محنت بماست
صبح آن ناحیه و قیمتیست که شام است اینجا

پرواز عشق مجنین سحر که ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه که آن سر چو برآید بر بام
مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر بتی دیر نشین خامش نیست
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر در آن نشاء رسد شحنه بگوش
سر این مسئله نگشای که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان می رسد الا درد دوست
همه جا دشمنی از آنست که رام است اینجا

بجز ریش بلا مرهم مبادا سینه ریشانرا
عداوت با دل من باد زهر آلوده نیشان را

بمن بیگانگان را که دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را
آخر سپاس نشے کن بیدر دپاسبان را

کین را بمهر مفروش ای عشق دوست دشمن
زین بهتر کف فراگیر یاران خورده دان را

تا کے فروشم آخر بے سود گو ہر مہر
ہر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اتا درین گلستان
در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروائے گشتنم نیست اما ببوسیم گل
آب و ہوائے گلشن آتش کند جنان را

بشنو ترانهٔ عشق اے بلبل بلاغت
بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقم بسبب افگند در پیش درد و محنت
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
ننشاند بر بنادک بر بسته زه کمان را

از بس که در سعادت دیدم مثالها
عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن نه دانسته شد
دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هم سوختانده ایم
پروانهائے سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش بوستان عشق باش
همدرد همنشین عنانی ست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوائے خلق گردد و گویند سالها

صدره کشود دیدهٔ و بشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گر گر فتد ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بغیان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بتر ہر ترشنه لبم با شکر چه کار مرا
دراز باد شبم با سحر چه کار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصالی
بقیمت کم و بیش ثمر چه کار مرا

ز سبر کاوش دل اهل درد میش طلب
من و نگاه تو با شیشه تر چه کار مرا

مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید
ز من ترانه بشنو با اثر چه کار مرا

ز ناز غربت کوثر نمی چشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چه کار مرا

دلم در کعبه رو کرد و همت جوید از دلها / که خواهد ماندش از لبی کعبه در طی منزلها

تو افلاطون ولی اندیشه را مین ازحسین مغلکن / دران وادی که جز حسرت ندانی حاصل عقلها

مثالی گو بیت عامی صفت بردار از ان نقشها / جمال کعبه نتوان دیدنی تا گرده منزلها

اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم / جرس بگشاید و ناقوس بر بندد به محملها

خدا را خانقاه کهنه صوفی بزندان دم / که ایوانها نسازند و بنیاد آیند محفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و برگرد او گردم / شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

عشق سیر استغنا

تماشا دوستی عرفی دلیلی راه ...
اگر بردار از پیش نظر توفیق حائلها

بگاه جلوه ازان ماه روی زیبا را / که جان ز رشک تماید ز آستین ما را

نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید / که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرت بس مرا که هم امروز / که می‌کشند ز همت اهتمام فردا را

بااین جمال چو آئی برون به مجلس عشق / ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می‌کشد چه بدبختم / که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذر و در بهشت بر صف حور / نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا / هوای باغ کجا طائر کباب کجا

بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد / سرور باده کجا نشأه شباب کجا

بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ / حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا

بلای دیده و دل را ز پی شتابانم / کسی نگوید ای خانمان خراب کجا

بلند همتی ذره داغ می‌کندم / وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سراید عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا یکی پنجه می نوشی و بیار ایمان را
تا بجنبش بری لعبهٔ شادروان را

این فرازیست که صد چو تو دردم نوشت
گر تو امروز بدید و طرح کنی ایوان را

جلوه در کشتی نوح اند حریفان درخواب
ورنه هرگز ننشانید قضا طوفان را

بحث بار و قبول بت ترسابچه است
ورنه از کفر ز بوئی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

حبس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

وله

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است
گر فادری به بخش چراغی بشام ما

ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت
دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما

در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست
داغست غنچ شهر ز عیش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که بی حسد
در گوش چون توی برساند پیام ما

وله

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بگوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گر فشم آن شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون
کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآید جان ز تن قم ان لب مسیحوید جوان عرفی
که اندامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاد در رگهای جان من
همانا دست امید کسی دارد عنانش را

عشق کو تا ره بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

درشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا کرا از شرم گنه در نخ بردن آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد بارگی نمیدانم که چون آرد مرا

زینهار عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سررشته معامله در دست قسمتست
با دشمنان بهرزه بجوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم
این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگلشنت که گلخن خود میبرد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا

روای مگس بگس ران مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق
بسر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا ز پایه او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش موست عشوه کن نرگس می پرست را
میکده کرشمه کن گوشه چشم مست مرا

آن خنده کروی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کے میکنم امشب

نکشود در گفت و شنودم بمشایخ
آن داد و ستد با دف و نی میکنم امشب

همت نه تمنا عیست که از رو تقاضا
این زمزمه با حاتم طے میکنم امشب

عرفی [illegible] با کنان بجز دوست
این ناله بفرسوده سے میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

بر دیدن فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیده قالی گشت گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع سنگیم با آنکه از بام فلک
زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری کز معنی گداست
هر که دست از آبرو شست او لب نانی شکست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
تو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نا مسلمان یک زبان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس بدستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این د موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به گلو ریز که بیمار محبت
آشوب ثنا انبت و بابش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه زخمست و حجابش همه خونست

کوثر لب خشک جگر تشنه فرستد
در بادیه عشق که آبش همه خونست

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستست که در جام جوابش همه خونست

حسنه و حجاب عاشق تہ [illegible] نظر سے

گوز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد بجان دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد به آهن دشمنست

گوش خر دلست در خلوت گه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان به روزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهره مهرانگیز نیست
دوستی در دسته ام با دشمن دشمن دوست

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
یاورم باید که زاهد با برهمن دشمنست

بس که لذت میبرم از دشمنیهای غمت
همچو جان تن دوستدارم هر که با من دشمنست

در پذیرم صد غم و ننگ آیم از ناموس لب
دل بیاتم دوست اما لب بشیون دشمنست

در دشفقت ای طبیب از دوا رحمت مکش
هر کرا این خارخار غلغله در پا بسوزن دشمنست

ور نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
کو بترک دشمن و عرفی بگو دامن دشمنست

تاج زرگر بود حق فتنه از همه خود دست
فتنه نیست از زن که از ... است

نفی تجربه بشناس ور تجربه گر
تا بدانی که چرا ظلم عدالت مدعاست

در میان خزف و گوهرم اندیشه بجاست
من که دی هر که نگو یا فهم امروز بجاست

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آمد بزبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت
این مراد است که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی است اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل ز رو سبد است

ولہ

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
خوش سر و کاری از آن بدخو مرا با آتش است

ده خواهی باش تا از خم برون آرم که من
آنچه در جام و سبو دارم همه آتش است

که گویم سر این معنی که نور حسن دوست
بار باغ ناگل و در چشم سوسنی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

گر نمی ارزم بوصلت ز آرزو منعم مکن — در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات هر شبم بام و در دل روشن است — ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

ابلهٔ آن بید رو کاندیشه کرد اهل عشق را — مافیت با مردن دکان سودگی در خواب هست

شسته دو قطره آب ای دیده برمن تا یکی — در سفال هر گلی گوهر شد زین آب هست

دل تهی کن عرفی از این عمر با جدل تشنگان — دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر کحل وفا برند بر چشم تری هست — تار نشه در آ [illegible] هست

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار — بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر غلط دم زنم از عشق — این نشه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل — ... آویز که بادی خبری هست

هر گز قدم غم ز الم در و نبوده است — شاد است که ادراه مرو برگ سفری هست

تا گفت بموسی سخن از دل عرفی — دانست که از ناصیه غماز تری هست

صنم که طاعت بت لازم سرشت منست — اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست

اگر چه حسن عمل نیست اجر آنهم نیست — که چشم اهل مروت بفعل زشت منست

ز دوم بد و زخ و شکر بهشت میگویم — که این جزو مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جو بنغم زبان دارد — میان دائره نغم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین ... — که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است — افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش — گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ — این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای — اینها گل انست که بیگانهٔ عشق است

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق — اینها همه آرایش افسانهٔ عشق ست
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت — گر آتش طورست که پروانهٔ عشق ست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق ست

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست — بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک — هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان — دلی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی گر نبودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم بتراش خای رفت — غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت
زنار زاندهی و دانم ولی نیابم باز — که این معامله با طبع روشنائی رفت
هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلی — تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق در شب چراغی در ظلمات — اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دوست — غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه چشم نشان عرفی گفت
باستان برهمن بجبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام در مائل افتادست — صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه ایست با مرهم — که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میرود ای کعبه جور هست فریاد — که مست خوابی آتش به محمل افتادست
طواف کعبه مبادا که نا امید شوم — مدد کنید که جنازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گدا شدم ور نه — هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتادست

ز بار درد سبک مایه وان کشهید انرا
که در محیط محبت بساحل افتاد است

ز بحر جود کریمے که تشنه در طلب ست
هزار پایه فروتر ز سائل افتاد است

بآستان محبت شهید شد عرفی
برهنه بدر کعبه بسمل افتاد است

با تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
داروی جهانیم و [illegible] نفس ماست

آن زهد پرستی که بود در شکرستان
بیگانه ز [illegible] شکر [illegible] ست

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشاے تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

در خان اجابت همه برنان کباب اند
در باغ دعا [illegible] ی که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما [illegible] بود حیله فروشیست
در [illegible] کسی آویز [illegible] گفت کس ماست

مست و بدخویم و صحبت بیانه مست
فتنه [illegible] بود آتش و تیغ نه مست

همه محتاج شرابیم و لے ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانهٔ مست

قول ارباب خرد دست کش صد غرض ست
هیچ افسانه چنان نیست که افسانهٔ مست

ابله مست خرد پیشهٔ هشیار یکیست
مصلحت دان غلطی رو سوے فرزانه مست

شور عالم همه جمعیت دوران نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

آتشین لالهٔ دل صد ورق ست
[illegible] ورق مانده صد [illegible] ست

عشق مے خوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمیریزد زود
خانهٔ طالع من تنگ شق است

گل عشقم ز آتش من سبحو شد
شیشهٔ دل ز عمش پر عرق ست

خردگان که جنون را بسرم کاری هست / ورد ما با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما / سر به گشته دهن پر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی / اگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف / امتحان کن که دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات / ورنه با کوشش با سیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموزد کلیم / ما چه دانیم که حرمان در دیداری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست نه شمع / آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر / پیر گر دید و ندانست که زناری هست

غمزه پیدا نشد غیر لب ... عرفی / کز جبین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ است / کجی در ادای تاب ... تنگ است

مرا که شغل هم آغوشی ست با زنار / اگر تسبیح دهم در دست دوستی ننگ است

بیا ببین که کعبه نمایان شود ز پا منشین / که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است

مغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی / بهانه نجوید آغاز کرده در جنگ است

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور / لباس کعبه بدوزیم ده که بس تنگ است

بهانه جوست عرفی بساز عادت کرد / آشتی در ادا کند آن که صلح همه جنگ است

مرو بباد نیه گردی که زرق و شیدائی ست / پریشگی مطلب کو ... رعنائی ست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم / کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ یوسف اگر تر کنند کف بر دو / از این شراب که رسوا و تماشائی ست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو / که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست

چنین که بردم شمشیر دو دشنه می غلطم / حسود در ار رسد ار گو بیرم که هرجائی ست

شهید عاطفت آن کرشمه ام که ز مهر / تمام نقش طرازی و مشهد آرائی ست

گریت بخوست چند افگند به درد نیشے — نعلین مشو کستم [illegible]
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید — هوی سر سر فروشان که مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین ز تیغ بس ست
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هر گاه که از مهر نمکین میل تو بیش است — دل تنگ سینه ما باش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف — از بس که در شیفته عشق خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت — در کشمکش صحبت بیگانه ز خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک — مرهم که ز معشوق نه دشمن ریش است

با کعبه روان اش نگیرد دل عرفی
دائم قدم چند از این قافله بیش است

ولہ

ای پند گو دلم خراش این فسانه چیست — [illegible] چه بهانه چیست
نازم بتوسن ستم او که هیچ گاه — آگر نه کرد چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مرا گو اسیران نمی دهد — حور و ملک شهید در این آستانه چیست
طوف حریم کعبه دل فیض می دهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان به درد که از خون چکید دلی — دل گوید م چه نغمه بود این ترانه چیست
من مست غوطه در ته دریاے آتشم — آگر نیم ز شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیاز مند تماشای ناز نیست — [illegible] نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است — [illegible] باز نیست
پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است — ره [illegible] دراز نیست
دائم دلم ز نعمت دریافت خوشتر است — [illegible]

قطعیست خوشدلی که ز جنس است نا امید — اندوه معنئے که به نقلش نیاز نیست

سخن ور بدگهر شکند نان امتیاز — والا گهر وظیفه خور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فریبی ست — هر جا رعونتے بود احتراز نیست

ما زنده جهان از تو به آلایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت

نادیده فلک شیوهٔ آفت گرے تو — یک لحظه نیاساید ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر امت عشقے — راضی نشود عشق به آلایش آفت

چندانکه دلم آفت بطلبد نیست — در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی — اے ناز دل آرا تو آرایش آفت

من شکوه کرده زین شهر ستمگاری هست — همه دانند که ما را بتو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنے — دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

گواه بس چشم من و نار سپستان رخ دوست — این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

مردم کارگر عشق هنرمندانند — بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکے قطرهٔ خون فولاد است — از ستم سیر مشو کو دگر آزارے هست

ممنون ترک تازی گردون دل من است — آمادهٔ هزار شبیخون دل من است

هرگز نیامدش بغلط محملے بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل من است

صد لاله زار داغ شگفته ست که دلم — برگ چمن ز صد افزون دل من است

هر دل ترا نکرد بآهنگ آشنا — درماندهٔ فسانهٔ افسون دل من است

دردی و درد بسینهٔ عرفی و جام زهر — در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل من است

عشق و ادب / کوشش

جهونپڑی کی دیوار / سایہ

لطفت گهر عتاب بشکست
دل رایت اضطراب بشکست

بدست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب بشکست

زلفت بجهان فگنده آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال درد ما غم
صد شیشهٔ پرگلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستیم
سیخست که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست
در زیر تبسم چو آب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در غنچهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست
این شعلهٔ دل نامزد گرمی سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعیست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند
بی آب ایام مکیدست و قناعیست

سیماب بود محفل در گوش تو ورنه
صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست

گوش شنوا جوی که در بزم تامل
بربستن لب موجب صد گونه صداعیست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد
هر چیده دکان رو در رخ و دال متاعیست

عرفی سیکی از جیب برآور سرمستی
این محمل عمرست که بر دوش وداعیست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گمست
تا قیامت جان فراموشست اینجا دل گمست

خود چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیست
آنکه در هر نیم گامش صد منزل گمست

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار در دل هست اگر دل نیست ایمن گو مباش
کعبه گر محمل نشین نیست از محمل گمست

اینکه میگویند دریا می گشاید دست بخت
تا ز دل می شنوا ناهید دل گمست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل سر بر همزدین اندیشه‌ها دل گمست

گلزار ... ... چو ... اوست ‖ گلدسته فریب بدست نگاه اوست

مائیم و گشت باغ محبت که سر بسر ‖ زهر آب داده نیش بلاست گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند ‖ این شاخ طوبی ست که طرف کلاه اوست

آن زهره‌ئی بباده تبرک تعلق است ‖ بت سنگ راه و بت‌شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست ‖ آنجا که جلوه‌گاه زلیخاست جاه اوست

در سینه بی اجازت او پیش ازین مباش ‖ ایجان ادب خوش است که این جلوه‌گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک ‖ آن عاقبت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفتا از کرشمه بپرس که گوید گناه اوست

هر خنده دریچه کشایندهٔ غم است ‖ هر انتعاشش پائرهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز ... مسیح و مرا ‖ غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف است حیف لب مکن از کاوش دلم ‖ هر ناله را خراشی و هر گریه را غم است

با غنیمت گریه در جگر تشنه ام گران ‖ صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شورهای وهوی
غافل ز زیر پرده نمایش که یک کم است

دلم ز خم تو آن داد بی طپیدن نیست ‖ کرشمهٔ تو نصیبش ز آرامیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار بازدید ‖ درین دیار مگر رسم بازدیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن ‖ که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز تبسم بگذر ای مسیح دم زنهار ‖ که زین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ محبت
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت عجب طاعت است ‖ شب زنده داریت بتر از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات ‖ دل بد مکن که کشش حبت از بهر طاعت است

جان و دل می‌برند هر گه با نقابش در سخن	این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناز را بر دل زدم از لذت درد
تا فغان گوینده عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست	زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
ای عیش غم که مرهم آسایش من است	در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست
گشت وفای غیر گیاه است ای نسیم وصل	چندین به شوره زار وزیدن ز بهر چیست
این دشت را سموم نسیم است شعله آب	این سبزه دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی نثار عشق عذاب است بس [illegible]
باشد بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

شعله کو لاله را در برگ گلبرگ می‌لیست	لاله گو در کنار سنبل آید روی لیست
آهوی مستی که در بستان حسن است عشوه خیز	دیده‌ام بر عشوه غلطد نرگس جادوی لیست
سامری کز آستین افشاند افسون ادب	آتش اعجاز مرد غمزه جادوی لیست
مشهدی کانجا مسیح آید با امید هلاک	در گمان ناکس شرمنده گرد کوی لیست
شعله سوزنده گر غیرت تأثیر اد	آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی لیست

عرفی از [illegible] زبانش سود درد کس گوش نکرد
بس که راهوش و خبر آشفته از گیسوی لیست

صومعه [illegible] ... [illegible] یاد نیست	جز عصای آبنوس شانه و شمشاد نیست
بی قفس رباب نغمه زندگانی میکنند	لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست
وضع جنت که گرام جلوه‌گاه دبستان عشق	سرو و سوسن بی شمار است و یکی آزاد نیست
تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب	عید ما در شهر ما رسم مبارکباد نیست
دانه طاوس کمتر بین که در گلزار عشق	غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
در جهان دوستی و در زبان دوستان	این لغت کز دستی بیابی معنی بیداد نیست
بی ستون ما ز فیض نور حسن آئینه است	تیشه بازیچه بیجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ ہیچ نیست
گر وجود اہل خاکستر بروی باد نیست

بیداو گر روے تو اندازہ راز است
این رشتہ بانگشت نہ پیچی کہ دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بندہ
این مسئلہ در نسخہ محمود و ایاز است

یارب تو نگہدار دل خلوتیان را
کان غنچہ مست است و در صومعہ باز است

خونابہ حسرت چکد از سر مژہ ہرگاہ
بینم کہ خداوند کسے بندہ گداز است

این قہقہہ عیش کہ با کبک دل ماست
باور نتوان کرد کہ در چنگل باز است

ہر چند کہ عرفی ہمہ تحقیق شتاب است
مشتاب پے نثال کہ او بیہدہ تاز است

خوش مستیم بجنون و بہ حریم جبین زد است
باز این چہ ناوکست کہ عشق از کمین زد است

مشکل کہ مرگ رو بمیدان ما نہد
از بس کہ نقش بر یسار و یمین زد است

نیشے ست زہر دادہ معشوق کام ما
مہر یکہ عشق بر لب جان حزین زد است

ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم
بوی کدام مغبچہ بر مغز دین زد است

عرفی نماند ہیچ بدردیش سر
از بسکہ بادہ با من خلوت نشین زد است

گر زمانہ اسیر کمند آہ من است
کہ باز نالش سپید تکیہ گاہ من است

ز دیدن ہوس پاک بین شود چون عشق
دمی کہ حسن تو آلودہ نگاہ من است

صحیفہ کہ نگردد بآب رحمت پاک
گمان برم کہ سیہ نامہ گناہ من است

دو عالم از اثر شعلہ جمالت سوخت
بجز متاع محبت کہ در پناہ من است

ولہ

ما را بطرب موعظت و پند حرام است
بر اہل محبت دل تو پند حرام است

در مذہب ما تشنہ لبان شربت کوثر
بے چاشنی آن لب چون قند حرام است

ناصح مکشا لب کہ گنہگار نگردے
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدن های که بر ویش
غیر از نظر لطف خدا و ند حرام است

محرومی یعقوب از انست که بگزید
شرعی که دران دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکر خند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته دربن بند حرام است

عرفی بود از میکده درد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از ان ز شربت حسنم هوا پرهیز است
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

چو زلف باز نگنی تا نگریزد از دلها
گره دام بهمه این طره دل آویز است

ز طره مشک بدامان کوهکن باشد
اگر چه گنجینه شیرین بد و شش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

نشینه در باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

ز و چه سنجد بی دل اگر نه ز استغناست
بیوفائیهاست دارد در نگنجش تحابت

اینکه گوئی با اسیران شیوه های او جفاست
نازست و عشوه ست هر چه در تقاضاست

حال با آن نازنین گر چه بدانم نیست لیک
هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون نظر زی عالمی را ده چه گر داری ز حسن
چهره زیباست داری تقاضیت عناست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
انچه ما را باعث آن آرمید نماست

عرفی از تهمت گرازاری کند بیهوده نیست
نار بی اختیار دگر بیجاست هست

شب عشاق روز بزان درپیش هست
هرگز این طائفه بسیار زبان درپیش هست

من تمام روز که چون آن تو دیدم گفتم
که فرامشیم از دست عنان درپیش هست

عرفی گفته ام آن باعث گفتار کجاست ــ نو گلے چیده ام آن گوشه دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر ــ سفر دشان بشکنند که بازار کجاست

عزمن آن ده دنیا بجوی گر افروشی ــ آنکه داند که سبوچه خمار کجاست

کام اول بسرت برنهم اندر طلبش ــ اگر بدانم که کشاینده اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا نگر اپرده پندار کجاست

رسید مژده و قاصد مقیم خرگه ماست ــ اگر برزیده توفیق جان آگه ماست

کسیکه جاه بلامت براه میکند ــ بر سیمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس علم ما آموز ــ که هر چه رد مشایخ بود مسوجه ماست

خروش و ولوله عالمان که شهر آشوب ــ گناه حوصله تنگ ظرف بی ته ماست

[illegible]

نعیم شهر عنقاست جمال حشوق ــ ز عین ... پاک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زهر قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بترک آئین کار چیست ــ دشمن گداد و مطلب از من کار دنیا چیست

چون خار و گل ز شاخچه عدل میدهد ــ این چین تازه روی داین شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی است ــ پس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتے نہ خوردہ ماز خوان عشق ــ ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال است منتظر ــ معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو راز خود نهفته بهشتے ز راز دار ــ امید پرده پوشیت انداز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمون است رنگ و رنگ ــ پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاد در میانه گرداب کشتیم ــ من رسته ام مگو غم اهل کنار چیست

ولہ

کس بجان در رہ آن سرو روان اینهم نیست
عشق اگر رخ نهد قیمت جان اینهم نیست

جز دو قیمت نیم اما بقناعت شادم
کانچه محصول زمین است و زیان اینهم نیست

باغبان را از عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه بشرمندگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دگر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

محققی به نه دیدن یا نیست نگرسا هر را
ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه گو در رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست او بملک دلم روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته دمساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آدمم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق کس بی هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم گو بهی مکن
کز دوست و دشمنان تبرا ناسپاس نیست

مراد و خنده عنان گیر باید از جیب خداست
که گنجیری شیم ورنه جرم را خطاست

عجب که یاد دم آید تراحت اندیشه
که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گنه دالعفو دشمنی است
جزای جرم درین خطه جزو کالا است

بمیوه که رسد دست امید دارم لیک
که دست که نشود شاخ بلند بالا است

زبس که نور بهاش زیر پرده می جوشد
نیافتند که تابش حریر و باد صبا است

زبان من ندیدند طائران حرم
که نواز شنیده ساختم که کجا است

جو در وجود خود را مردی نیابم هیچ
عرفی زنا صبیه بیر دل جبه که شرم کجاست

تا گوی به رحمت جاوید بلند است / تا بخت طلب دو طالع امید بلند است

آوازه رندی بجهان پست نگردد / تا نعرهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که ز بدنامی ما حست / از سایهٔ گلخنیان گل ز امید بلند است

چون شیوه نیان چه دمی ما نگر نقتند / از محفل ما نعرهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد / با ذره بگو بیند که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف است / جیش آمدن از بخت کشش از طرف است

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد / جز بندگی شاه جهان کان شرف است

با ساز و نوا باش ببین تا چه سر و دم / ای آنکه سنان بانگ زن نعره دف است

بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم / دولت خبرم داد که فتح از طرف است

چون بشکنی آخر صف اعدا که بعالم / هر جا که دعا راست تا ثر هدف است

عالم چو بگیرد دگر فتح دهن خورش / تو گوهر اقبال و عالم صدف است

در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت / تعبیر جز این نیست که عالم هدف است

این قول نه کذب است کجا دیده شناسد / آن بنده که پروردهٔ آب و علف است

عرفی چه تکلف که آن مقبل ناچیز / دانسته که راهش بدل پر شغف است

منزل گه دلها همه کاشانهٔ عشق است / هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است

پیمانهٔ جاوید بماند دل بی عشق / آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشق است

فرزانه در آید به پری خانهٔ مقصود / هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

پیمانه گر از بهر فلکم تلخ نماند / این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشق است

هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم / با او ننشینند که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل و دین باخته و خوش دل و باش / اینها ثمر کشتن دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشن است — بیرون برید شمع که کاشانه روشن است

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر — چشم و چراغ شمع به پروانه روشن است

از حسن دوست رسیدم اسرار گفتنی ست — هر چیز قدر گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختم که خود بینم برود مد — زین داشتم که دیدهٔ فرزانه روشن است

ای شیخ شهر تیره دلان را چراغ باش — دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشن است

محرم چه اگر از الم بی نصیبی ست — داغیست این که بر دل دیوانه روشن است

گفتی ز عشق غیب دل [illegible] روشنی ولی — آتش نهان و دامن زده و خانه روشن است

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

عهد حسنش روزگار دست برد آتش است — صاف آتش [illegible] آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت — در شمار خانه سوز روز برد آتش است

بستگان عشق را بیدل برد آب حیات — این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش است

خون ناب آتشین بر سر من گذشته است — دین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلد مرد تا پر گشوده ام — صد تیر غمزه بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق — دائم حکایت از نظر من گذشته است

دل صید پیر گشته کنون کار با قضاست — کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد — سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل رعنای خیال دوست — در رنگ و [illegible] از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی [illegible]
عیش از بهانه [illegible] من گذشته است

پیر کنعان حسینی گوشه بیت الحزن است — [illegible] در [illegible] زمین است

گر تکیه‌گاه گلخن و گر مسند جم است
ردیم بر روی محنت و لب غم است

ما بار نیکنامی عصمت نمی‌کشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نی ز درد و مسلمانیم کجاست
بازیچه بود دست طفلانه محکم است

جز در کنار درد و ش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده‌ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
گر فیض جلوهٔ صبح تجلی فتوح تست

آئینه‌ای که صورت و معنی نمایدت
دستت گرچه سوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه با جلوه میدهی
ما تو به دشمنیم و ستم بر نصوح تست

اهل مسیح را بفلک بر [illegible] دار
این گریه نیست که طوفان نوح تست

یاران ز شیشه دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

اندوه هجر پیشه و شادی نیست
چون پای آفتاب در شب هادی نیست

زود آ که تو تیا شود این بیستون هجر
زنهار نگذر زیر توشهٔ فرهادی نیست

تا خوانده‌ام که هیچ گره بی‌گشا نیست
تلخی قدر و ش هجر تو تنهادی نیست

خضرم بچشم خوانده و ترسم خجل شود
این خاک چشمهٔ خضر که در وادی نیست

آزادگی نه کام شناسای بندگیست
نشو و نمای بندگی آزادی نیست

طغیان شوق بین که کجا ره گشته‌ایم
اندوه را که محرم همزادی نیست

بلبل [illegible] است
عرفی تو گوش باش که همدادی نیست

تنها نه دلم باده نابش همه خونست
[illegible] همه خونست

دلها شکند و ز دل من یاد نیارد
چون بشکند این هم که شرابش همه خونست

از سوز دل ما فضلی تو به که این نیست
آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن
کان میوهٔ طوبی است که آبش همه خونست

دوش بختم دامنی ز چنگ داشت
در گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که می‌شد التماس دل قبول
از تمنای شهادت تنگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود
نغمه ام یا رب کدام آهنگ داشت

عشق کی با جان من دشمن نبود
شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم زیست در آغوش هماست
دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جنازهٔ ما تا بره کعبه روان است
رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت
مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ
در باغ محبت ثمر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمهٔ اصطلاح جنون ناب گفتنی ست
یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست

هرگز شکست توبه بملو قدر نداشته
این نکته درمیانهٔ اصحاب گفتنی ست

ای مردم وصال غم درماندگان
بشنو که حال تشنه به سیراب گفتنی ست

نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک
افسانهٔ زگوهر نایاب گفتنی ست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنی ست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت از هر باب گفتنی ست

در آتشم درون و برون جوش میزند
این حرف درمیان تب و تاب گفتنی ست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف مے
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست

سیلاب طلب چشم قدم باش که درین دشت
اعجاز جرس همره جمازهٔ کس نیست

ما شیوه‌نیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی ست که بر بستهٔ آوازهٔ کس نیست

ماییم و کهن برگ و بر باغچهٔ عشق
چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست
از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ
بهر دردم ناشد اسباب درمانی درست

تا نبردم صد شگاف از کف گریبانم نشست
وای گر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیش ما تمام
عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق ار خام باشد نیم سوز آتش بست
نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان
هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند ز افغان چمن
عندلیبان گر زنند ناگاه دستانی درست

[illegible] بندهٔ [illegible] خود باشی [illegible]
بندگی را میکند نسبت به سلطانی درست

گر خفته است بخلوت [illegible]
[illegible] دست

برق آتش [illegible] چو هر گل
دود اندیشهای باطل ماست

در ببندید برخ جلوان
گر ز عهد است سائل ماست

هرچه روید ز کشت ما ز ملال
ریشهٔ آن درون دیده در گل ماست

تا قیامت غبار [illegible]
پردهٔ باب دریچهٔ دل ماست

نفس و دیباچهٔ سپیدرو[illegible]
نقش آئینه مقابل ماست

عرفی [illegible] غم [illegible]
موج [illegible] ملال [illegible]

بدل ز رفتن جانم چه شبهاست که نیست
نگرد جانبش صد صفائیهاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست
همین نه غمزه نگه های آشناست که نیست

ز فتنه های جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده ز حسنت همین جفاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
بنا ر بالش غم تکیه اش رساست که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان
بغیرت از دل چاکم همین وفاست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشقست اینکه مرغ سدره هیچ پر نگذاشت
خوشدلی آمد که تاراج غم ربا بر سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز پیشی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در عنان بر تافتن اکثر گذاشت

دلکشای خویش را سنجید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل اندوه از الم
از کلید دست خود بگشت خاکستر گذاشت

آشیان مرغ دلم را میسزد صد بال و پر
در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

دل

تا خط نگرد آن لب شیرین شمائلست
ابر میان عیسی و خورشید حائلست

از گل چگونه پای باندیشه برکشم
کاندیشه اینچه در ره او پای در گلست

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر
آموزگار کفر منست آنکه سائلست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچهٔ ما پارهٔ دلست

آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محملست

آن شیوه آشنا [illegible] نیست
در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر کمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت
دستی ست که گیرندهٔ دامان و عنان نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون
با آه خراشیده دل ما تیان نیست

زنهار مخر گر همه سیلے بفروشد
آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش
هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

امید صلح ازان باشکیب ایوبست
که دشمن آشتی [illegible] دوست [illegible]

همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد
که [illegible] رفت [illegible] خیز [illegible]

تهی بباطلی این عهد بین که بی من و تو
زمانه نازکش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهن از هوش بی‌سر و در تن
برو دلیل زکنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی [illegible] دوست
زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت
کام [illegible] میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمیگذاشت
کبک دری زچنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیاری کس است
جاسوس طبع خانهٔ [illegible] میگرفت

گر در قریب گاه سلامت نمی غنود
صد [illegible] میگرفت

پیمانه [illegible] لبالب نمی کشید
گر ساغر [illegible] میگرفت

گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست می
از دست [illegible] پیاله [illegible] میگرفت

یاسے جا جبے تسبیح اکنون نمیدهد
[illegible] که زهر چشم زمن باز میگرفت

عرفی [illegible] همین بود در جهان
[illegible] که کام خویش [illegible] میگرفت

برو مسیح که فکر فراغ من غلط ست
غلط [illegible] من غلط ست

نشان پای من آوارگی چسان یافت
بدشت گم شده گیا سراغ من غلط ست

نه استخوان همان باغ و دست معمورست
ترا شگفت که گل در دماغ من غلط ست

نه عندلیب چمن زرم از بهشت مگو
زگلخن آمده ام گشت باغ من غلط ست

[illegible] لذت الماس ز نمک [illegible] تافت
کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است

علاوه‌ای که توان یافتن بخون جگر
شکستن هوسش در دماغ من غلط است

[illegible] عطر من عرفی
گر [illegible] دمی بفروغ چراغ من غلط است

گر نوش [illegible]
امروز که مرهم [illegible] بیش کفافست

گر سلطنت [illegible]
بیتابی شاه و دل [illegible] ریش کفافست

گر سایه‌نشینان ستم چرخ بجنبند
پیرانه ستم گر نکند خویش کفافست

آن را که در گنج سعادت بگشایند
تشویش تهملکی کم و بیش کفافست

در منجلاب عشق سر انگشت [illegible]
گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی [illegible] پس بنشیند
[illegible] تحفه بیش کفافست

[illegible] زیبی است
گر اهل هوش عوام اند و گفت گو عجبیست

قبول خاطر [illegible] زیبا است
بحکم شوق تماشا مکن که بی‌ادبیست

[illegible] در حرم [illegible] بود [illegible] با عرفی
مشو ز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

[illegible] تو جهان فتنه است
شیرین [illegible] نمک خوان فتنه است

یارب چو فتنه [illegible] تو روزگار
در گوشه نشسته و حیران فتنه است

تا زآفت کرشمه بلا عشوه دل خوب
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه غمش بکه نالم که چون مدام
دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

اسباب دلبری همه حسنش بفتنه داد
در عهد حسن او که بامان فتنه است

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او
در خواب همسرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت [illegible] درد اگر پیچید دوا بسیار هست　　[illegible] سوزش الماس بازار هست

گر نفهمم نا امید امیدوارم در عتاب　　گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است　　ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید　　نیست [illegible] درمانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست　　دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودن است　　در درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست　　[illegible] بر غبت اشکم در دیده دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان [illegible]　　دیده تلخ و گل پژمرده دکار هست

[illegible] دلم لشکست [illegible] عرفی باک نیست　　دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن بروی الماس نشستن کار کیست　　رسم فهمیده [illegible] زین عجز اکیست

نشتر ای بودن نه حد ماست در بازار دست　　چشم بکشیم از متاع آخر ببین بازار کیست

این وصال جاودان وین لطف روز افزون دلا　　[illegible] دیده لیک از گریه بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن　　[illegible] که تا قوس چه زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح　　گفته ای همنشین گو با که این بیمار کیست

[illegible] شهیدان کو [illegible]　　زهره داری بگو کز غمزه [illegible]

داد که مستانه یار [illegible] پریشان نشست　　[illegible] پریشان نشست

چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت　　شمع شبستان گداخت رنگ گلستان نشست

چون بناز لحسن دوست رخ ان ملاحت کشید　　در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو　　همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست　　ورنه لب نان عشق گره مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید　　ذوق نعیم بهشت در ته دندان شکست

نالهٔ ما پرورش آموز نهال اثر است
در بهارت بنمایم که سراپا ثمر است

ناله در سینهٔ من یکنفس آرامش نیست
در دل خویش اثر کرد چه کامل اثر است

رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر گام
نیستی پیشتر و عمر ابد بر اثر است

شرم دارای نمک این خم قربی بگذار که
گر دل و چشم من ابنا شتهٔ نیشتر است

کرد بازار حبشه عشق جگر دم که درد
عافیت سینه فروش است و بلا دشنه گر است

عشق را سینهٔ سنگ و دل گرمست ضرور
حسن نقشی است که لوحی از آن بهره ور است

ولہ

[illegible] نیست
میانهٔ من و امید آشنائی نیست

من و مشتاق محبت که ز آب لوت ایم
بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست

از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم
کرشمه های ترا با هم آشنائی نیست

بیا که حسن بطور دل است شعله فروز
مرا بوادی امین که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشست چنانک
بهیچ گوشه از بهر دل کشائی نیست

سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر
گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز [illegible] بعدالت [illegible] سوال کرد [illegible] ست
بغیر بیستی کسی اگر بیوفائی نیست

ولہ

بیدلی گوتا [illegible] چیست
از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست

عهد [illegible] از خاطر [illegible] عشق [illegible]
بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست

چارهٔ آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من نمیدانم هر که میداند بگوید چاره چیست

آنکه سید [illegible] نزاکت نام مرهم از نمکش
کے شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست

نکته چین آستینها را برابر میکند
چون بداند ذوق چاک دامن صدپاره چیست

عرفی اینها بار تو را عشق می باید [illegible]
زود خواهی گفت کاین بیهوده [illegible] چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گرم است تا بچشم زر دتیو دور نیست
آتش پرست دار در حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نوا که مهمان آتش است

ای طائر بهشت ز باغ ما حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی ساز نوح که طوفان آتش است

مستم به محفلی که درو آتش جحیم
تر جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

زد نعره دامن دل عرفی بدست عشق
سینه که دست شعله بدامان آتش است

زخم از زبان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و بشنیدن سماع ماست

در سجده گاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کند
جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت به ایام رفیق درد
آغوش بر کشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای تو ز ربیح با شغمیت
این نغمه نغمهٔ چمن اختراع ماست

عشق با دل [illegible] نیاز زینت
[illegible] تمنا هست

برهمن چون بست زنار مغان گفتند بیت
کاین زبان در گلستان ادب نازیست

می ترا و دنی بجام در جام می آید لبیب
نیست با کی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر مو تو هر صفت را صد دعوی است
گرچه یکمو از کمی طبع تو منت دار نیست

انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست
صد تماشا هست در گلشن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفگن رشتهٔ مریم بسوز
فضولی عشقت با آن آلودگان را بار نیست

بان ره عشقت که هیچ نقش ندارد بازگشت
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم می‌شود که دل پاره کیست
فارغ ز خیرگی نگر در روی آفتاب — این دیده آزموده نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میاورید که آواره کیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست — راه اگر صد باشد باشد ولی منزل یکیست
شوق دیدارست که هر دل بکامی گشاده — عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست — صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست
عالمی در جلوهٔ عاشق نه بیند غیر دوست — گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چو ان غلطان تر عرفی دلی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثاے مثلثه

گلچین عشق شو بگذر و گذار بحث — تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال را ز انجمن حال رانده اند — کز روی خامشی نشود شرمسار بحث
در بحث علم گرچه سزاوار رهبریست — گفتی شبه را نبرد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
بیم ست کز مباحث عامی شود حکیم — از بس که شبهه نهدش در کنار بحث
[illegible] نگر در بین که بشنود مباحثان — مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام نتیجه هزار بحث

[illegible]
[illegible] بحث

ردیف جیم فارسے

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور … که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد گران آمد … گناه پیشه بیگانه جز آ گستاخ

دران مقام که از ناز حسن دلگیر ست … ازین مترس که بیگانهٔ درآ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و دعا گستاخ

ردیف دال مهمله

در ازل رفتم بسیر کعبه و بازارے نبود … [illegible] ب بود و بیکارے نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود نهیب … صالح و جنگے بر سر تسبیح و زنارے نبود

در سبک وحی شل بودند جماعت پیشگان … از مصلای ریا بر دوش کس بارے نبود

بسیر کوی زاهدان گردم چو دیدم هیچ کس … هیچ سر پائی کویش سنگی و دیوارے نبود

باز کردم دیده را و دیده بر باغ مجاز … سخت زاغی آشنایان بود بیکارے نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع … دیده وا بگشودهٔ و محروم دیدارے نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان … از لبین جوش خم می بود و هشیارے نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد … طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ دارے نبود

عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش … بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستیزے مکن … تیغ او دل بود و آشوب خریدارے نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش … راست گویم خون دل بود ست خونخوارے نبود

داستان هستی عرفی دو شعر یاد
این زبان گویا بر آمد در ازل یارے نبود

عشق اگر درد است هر دو تاب [illegible] آورد … [illegible] بیار آورد

تا فریبد ابلها نرا در متاع روی دست … آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

بس که زخم غمزه خوردم زمین مشهدم … خرمن خنجر بجاے بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گردار بد
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفا رعشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

انکه عرفی را مسلمان خوانده [illegible]
تا ز کفر آباد دل تهای پندار آورد

ذوق در خاک تپیدن اگر [illegible] برود
تا ابد کشته زار از پی قاتل برود

بوداعی که [illegible]
ره بسر من و جان از پی محمل برود

بحر عشق است [illegible]
این نه سیلیست کز و کشتی بساحل برود

گر بمیرم بتا چهره بین روز وصال
حسرت روی تو حیف است که از دل برود

چاره کار بشد بیر نیاید بیهات
کور سوی که بر جادوی بابل برود

آمدا نگشت گزان روز جزا در حشر
آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا [illegible] عرفی
در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن شعله [illegible] بسوزاند
به جانب که نگاهم داغ [illegible] بسوزاند

میاد رباغ رضوان که قفل آرای این گلشن
به جانب که رو آرد نسیمش رو بسوزاند

لبم گر با ترنم آشنا گردد درین [illegible]
صد آتشخانه از یک نعره یا هو بسوزاند

ز بهر غانیت زانو ترنجانی که از گرمی
سر شوریده من عشق را زانو بسوزاند

اگر گیرم نفس در دل نگه دارم ز بیم مویم
جهد برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند

پشیمان [illegible] عرفی بسر بر کز [illegible]
[illegible] زمزم [illegible] زاند

ز درد بحم گر بیا لیم مسیحا دیر سے آید
که میداند به بیمار از جان بسر می آید

نه دوهم جوش عشق آمد ببیابان دو فلسطین
که رو باه فزون همعنان با شیر می آید

شهنشاه بملک دلبری در ترکتاز آمد
که چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم پیدا کن ❊ که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

ستم آن نیست عرفی کز لب شیرین طرازان ❊ ترنم زود میرد خنده تبسم دیر می آید

زود ترنمی
دیر شگفتگی

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد ❊ تهمت دردمندی نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خر ❊ زانکه تذرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی نمی برد نعمت برگزیده را ❊ زانکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بی ادبست موسی ام ره بدهید تا بطور خود ❊ کوکب شعله سیگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبت است الحذر ای بهشتیان ❊ بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من خرده که گریه آلید ❊ آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان دری را می پرستند ❊ فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خویند اهل دانش ❊ که زیب و زیوری را می پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن ماند ❊ که هر یک داوری را می پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد ❊ که یاران دیگری را می پرستند

عجب دارم ما از اهل عصیان ❊ که دامان تری را می پرستند

بهر عزت که عشاق مجازی ❊ ز ما خود خوشتری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع ❊ گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیر رم حواله کرد ❊ تسبیح شکر گوشت و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادم روی گرم ❊ هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

آب حیات چون طلبید کس که بخت ❊ این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامه مرا ❊ تا خوانده دیر خاتمه صد رساله کرد

سعی که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل ❊ امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

ما کسے را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان
طائر بتکده و مرغ حرم نشناسد

شرم باد از صنمے برهمنے را که اگر
در حرم دیده گشاید صنم از نشناسد

یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز بسم
زخم از مرهم و الماس بهم نشناسد

[illegible] عرفی [illegible]
[illegible] ست [illegible]

مجنون تو هرگز روش تازه نسازد
[illegible]

اجزاے مروت [illegible]
کس [illegible]

ناز دو لب نامه مه کنعان که زلیخا
[illegible] غازه نسازد

دریاست بیک جرعه رحمت ساقی
[illegible] آوازه نسازد

در بزم وی ای دل بکن افغان که نشی آنجا
با نغمه [illegible] آوازه نسازد

مرهم به ازان داغ که در حالت [illegible]
همسایگے داغ تو [illegible] تازه نسازد

عرفی بکش این جام بیا ساکن [illegible]
گر تشنه لبی چون تو بر خمیازه نسازد

دلبران لی دل بناز عشق عاقل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزه معشوق وعده و جزا
جمله غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

تنگلے از کاروان کعبه ای دل گر شتاب
مے گذارند تا بخاک عجب محمل میبرند

با سبکروحان مکن آمیزش که مانندی حجر زیر [illegible]
بار غم بر دوش دل تنها بمنزل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقت طوفان ندیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعے ست روشن میکنند از بهر بزم
شمع جان هرگز که روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است
ره بسے طے میشود پیر و باطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

جان دو جهان را چو دم حشر بجوشید
یک یک ز رگ نشتر پیکان تو یابند

معراج ملائک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و لطیفه تو که دائم
ماتم زدگان را همه جهان تو یابند

این صفا حسن و محبت رسم اندوخته اند
این دو شمع ست [illegible] اند

عشوه و ناز و تغافل که تراد و از تو
شیوه‌ها را همه گوئی ز رسم آموخته اند

یا فرو رفته بهجر و غم بی پایانیم
جامه ما نه باندازه ما دوخته اند

رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی
مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده از آن چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان [illegible] شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق ست
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دران دیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز ننگ بدزد و گدای کوچه عشق
ازان متاع که در سایه هما بخشند

ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه ما به شکر گذارت کنیم اگر زیاد
خطای ما به زبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است
عطیه‌ها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدائی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که تربیت فردا
بجوی فشاندن پیشانی چها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

بگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش دهند و ز شرم ما بخشند

شهید مضطرب خاک شد اگر بره است ‌ که بی نسیم ز راه تو گرد می‌خیزد

ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نو نمی‌خیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد ‌ که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت ‌ که کوس بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود سلاح ‌ که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف ‌ گرفته دست بدان زلف خم بخم میزد

بجان دوست که نقاد غمزه نیش نداشت ‌ که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کنشت دور نبود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حالتی دارد ‌ ز ذوق درد پیرم غم درونم نقش دل دارد

فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهیدان را ‌ ز ننگ آرمیدنها که حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود ‌ که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها ‌ که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان تا شد عرفی
ز خون گریه‌ام دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم پی تو وزیدن نگذارند ‌ ور خشم شوم روی تو دیدن نگذارند

تا سبزهٔ شادی بدلم سوخته شفقت ‌ این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود ‌ بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

گر شربت دیگر ز هر لب جان رسد این جا ‌ با یار همه نوشند چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوای چمن عشق ‌ نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

ما معتکف کعبه نشینیم که در وی ‌ بیهوده بسر کوفته دویدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی ‌ کین بلبل از آن باغ پریدن نگذارند

نزان با تو نگوئیم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام بر آید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریائی چند — زلف اجمع آر که مجمعه پریشانی چند
گلرخان محنت نایاب بیابند مگر — یکنفس چاک به بینند گریبانی چند
آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده گناه — کی درو پردهٔ از کرده پشیمانی چند
کبریائی تو برانم که نیارد بنظر — مستی آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد — ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد
ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار — که او گناه بر اهل درنگ میگیرد
دلم ز کوی خرابات دور کرده هنوز — خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد
هلاک همت ما رونهاده سلطانی — که با تو صلح دهیم او به جنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم — که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوهٔ یار است بر دل عرفی
سیاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد — این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم — جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی — که ز من این جرعه بگیرد و بسر خم ریزد
همه ماتم زدگانیم و برین هست گواه — مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که غیوری ز تو غم دل بربود — که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد — خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
ده قطره اشک گر ز پی شست شو چکید

احباب گلفشان بلب جوئبار من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکید

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم
این شربت از دماغ مرا در گلو چکید

گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکید

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکید

عرفی بکاوش آمده یارب چهل که من
آنها که از دلم چکید از گفت و گو چکید

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
وارسته از کمند بزنجیر میشوند

برگے ز بوستان خرابی نچیده اند
جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالت است که در شهر بخت ما
نازاده کودکان برحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید
ز وجد صوفیان صد حقه بازار می باید

چنان با عشرت دوروزهٔ بلبل حسد دارے
که بیداری درین گلشن گل پربار می باید

خزان جور زلف او دراز افسانهٔ دارد
همین گویم که زین گلشن به بلبل خار می باید

نماند یکنفس از دوستان دشمن در دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسے گر مهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت
اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون میمیرم و با من بت و زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان نی آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر بصحراے در و غم داده اند
جلوهٔ شیرین نشان قد بر و غم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ و من ز ملال
وه چه ذوق از نوای زخمه نوکم داده اند

بسته ام صد رخنهٔ از دین بهر تعمیر حرم
رخنهٔ از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشای درون بزم دارم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افگنانش حیف نیست
گر ز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

مژده افسون کن ز هاروتم پریشان تر کند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند در روات
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانند گرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت نگونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که گرد روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ می یابند
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن جوانی ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من زلف [illegible] عرفی
کز آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسی که ره بحریم رضانے آرد
نوید وصل بسویش صبانے آرد

کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفهٔ ز نعیم بلانے آرد

بآب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
کز د بخشیمهٔ او بی صفانے آرد

ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پری و حیانے آرد

بعلی کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همانے آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی که ز دوست
کسی کرشمهٔ زرق و ریانے آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبانے آرد

بگفته شکر تو عرفی نے شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نے آرد

ز بهر داغ کرستان علاج می طلبند
که جام نے شکنند و ز جاج مے طلبند

فروغ مشعله شمع راه تیره دلان
چراغ کردر دل شبهانے واج مے طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز بهر هنوز نهان تخت و تاج مے طلبند

مباد لذت بیمارے دل آنان را
که اعتدال ز بهر فراج مے طلبند

فغان ز جلوه آن هست کاهل دین بدعا
ز بهر طاعت ایزد رواج مے طلبند

گذر بکوچه همت سپاس تنها عرفی
که کام دل ز در احتیاج مے طلبند

تا بود سر اسیمه دلم در بدرے بود
اندیشه دل جانگی در دل سفرے بود

هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسه صاحب نظرے بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دائم سر من در هوس تاجورے بود

هر گاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطره دیگر جلد شکم جگرے بود

دربسته اندیشه بجز خار ندیدم
گلها همه در خوابگه بیخبرے بود

نگسسته زهم جذبه توفیق وگرنه
شبگیر طلب بر اثر بے بصرے بود

عیبت عرفی همه زانست که عمری
سود اگر بازار چه بے هنرے بود

تا یکے عمر با افسوس و جهالت برود
نشاه باده بتاراج ملالت برود

بخت بدرا خجل از پرسش باطل مکنیم
بهتر آنست که عمرم بیطالت برود

زاهد از کعبه عنان تافته می آید لیک
کین طمع داشت که خضرش بدلالت برود

رهرو ی کعبه کر و پراست تو انگاهش
برود لیک زدنبال حوالت برود

جامی تهمت بران جوهرے لعل طراز
کش همه عمر بآرایش آلت برود

جام تم زنانک غمهاے نسبت گردد
من گدا اگر دم و نامش بدلالت برود

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر بتماشاگه دیدار آورد — تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و گمنام شوم — من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام جم و کی چه نهم بیهده گوش — کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هرچند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسے براه تو از رو که پا ز دیده کند — که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد
شها دلش چو مراد دو کون در قدمست — کسے که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه دهد امید عمر جاویدم — که مرگ بهر شگون تیر را به کیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز فخر عرفی ازان خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد — جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باده کشان تا در کعبه — بگذشته میانے که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایهٔ دیوار نگنجد
فریاد که غمهاے تو در سینه تنگم — اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که زان شوخ [illegible] — زمانه را گل آشوب در کنار کند
گناهگارم و دردا که نیست آن غیرت — که انفعال به عفوم امیدوار کند
براے آنکه دلیرش کند بجور ترسے — زمانه شوق ترا مائل شکار کند
بناله نرم لبازم دلت ازان ترسم — که ناله دگرے در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسد حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه شناسند
با جهد سحر و بیگانه شناسند

افسانه مخوانید که مستان خرد سوز
با مصلحت مردم فرزانه شناسند

زنار نمودم همه صومعه داران
تا دام به هر سبحه صد دانه شناسند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه شناسند

آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم
گر حسن تو بازیچه یا فسانه شناسند

این سیل که بنیوشی از نظم تو عرفی
ظلمست که از خاک تو بیگانه شناسند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز با گریستن فرده در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملامت [illegible]
مردی کنون بناز که بخت سوار شد

صد غم دمی بزاید کانرا سبب نباشد
زانسان که آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
در کام دوست نبود یک طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند
آنجا که روز نبود انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی که قتل عرفی در مذهب تو نقشی
گو دوستار من بود تا بی ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که جام سخنی زهر عتابی دارد

همه عاشق نکند دست بزلف تو دراز — هر جنون شورے و هر سلسله تابی دارد
لن ترانی شنود مهتر ما بی ارنی — این حدیث است که هر وقت جوابی دارد
برگ گل راند هر زحمت دیبا و حریر — او که چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای در آرد برکاب — رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هرچه دهد حسن شبابی دارد

هر زبان در فتنهٔ خوش نامهربانی میشود — وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل درد — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر — گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیاگر نشئه دارد که دارو ی مسیح — گر بدستش او فتد دُرد گرانی میشود
درد و غم گر پدید آید تسلیمش بسیار — گر بدست چاره بیماری جهانی میشود
گر بجستی هرزه قانونی فرو چیند کسی — درمیان هر دم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنان نفس آسمانی میشود

عاقلان آداب آموزند و سوایت کنند — دامن جمعی بدست آوره کرشیدایت کنند
ناگهان عشقت گذار نداز حجاب نا کسی — پرده بگشا تا زنادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمرده کردی روز کس در هم مگس — من هم از غیرت بگذشتم که تمنایت کنند
پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار — تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از مابی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو نگر پری داند — که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد — سزد که هر سر مویش دلبری داند
ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بیند — کسیکه عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم — کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از آنکه بد و نیک آگهان حرم — ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

کسیکه اینهمه جنبش و هندبی آن نبست — کرشمهٔ ز حساب ستمگری داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود — کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید — گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی
که دل بکار دود در سخنوری داند

هر کرا نشاء غیرت بسلامت باید — در مصاف غم دل تا ب قیامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی — نزد عای غم و نگزین سلامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست — گر کنی طی رهِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی — تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفاء جهل محنت خانه میسازد — خراب مستیم کین سرد را ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون — ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی یارب گشتم ندانم بی حلاوت شد — مرا جام شراب و گریهٔ مستانه میسازد

چو تنها کردم از غمهای او صد ملتغیین دارم — میان بنیان تنهائیم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آلی ممن بیت باد عرفی
کرا و در کعبهٔ اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید — بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من نمی ارزد بتاراج — حکایت با من از یغما بگوئید

بطور ما نه گنجد منع دیدار — ولی این راز با موسی بگوئید

قیامت راز پی بستیم در قیم — دگر افسانهٔ فردا بگوئید

چه باشد جان خسان این حکایت — بدست و آستین ما بگوئید

چونا حق کشتگان او شمارند
بحق زخم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غم را جهان بنا بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد
مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد

اہل دل خنده زنانند ونبی بیند کس
لب این جمع بآئین دگر میخندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست
تمنائے جمال تو سحر میخندد

دیده از شاہد امید فرو بند و ببین
که لب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم مباد آب و ہوای چمن ما که درو
گل پژمردهٔ از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخندد

اہل وفا که آتش ما تیز مے کنند
چون شعله سر کشد همه پرہیز مے کنند

ای بیغمان حذر که غزالان مست یار
فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند

شمشیر غمزه کند شد آہنگ قتل من
کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند

برخون کشته تو ملائک زنند جوش
این شہد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینهٔ عرفے که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز مے کنند

گر دست در خم مے زد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

ہزار آبله از ہر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

ترانهٔ که چمن را بخون گرم گرفت
که نا گذشته بر و سینهٔ صبا جوشید

کرشمهٔ که بر اصحاب درد مے بارد
که خون گرم شہیدان ہزار جا جوشید

چنان ملامت عرفے مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعے باز ملولست و بلاے دارد
در کف آئینه اندیشه تماے دارد

پردهٔ دل مکن آرایشِ شاهدِ وصل / زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد

شرفِ کعبه گر از سجدهٔ اربابِ بت است / گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد

رهروِ عشق بیابان نبرد بی لیکن / جوششِ قافله و بانگِ درای دارد

پای برپاس فشردم غم امید گذشت / که گمان داشت که این درد دوای دارد

عرفی از عهد فلک زود نکردی امید / این قبائیست که افشردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد / غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود / هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دست می افتد / مروت است که گویند اسیر بند تو باد

بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک / دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود / گفت و گوها رفت تشویش نفس با ما نبود

رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده / گرد حریش دامن خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم دور از کوی او در پیش حجاب / اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود

نعمت فردوس بر ما ریختند آخر نشد / کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود

طائرِ خلدیم و نگذشتیم از شاخی بشاخ / گر هوای دل در صد دام قفس با ما نبود

عادت دل ما نمیدانیم آئین نه آشنا / تا بما بستند عهدش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی گو که داغم باز بوی خون دهد / مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد

سودهٔ الماس غم را داده آمیزش بزهر / هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناقه آورد لیلی برون / ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دلکشا / تیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد / لذتی کین زخم دارد صید دا جان چون دهد

ده چه بزم دلکشا یست آنکه اهل درد را
نالهٔ ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش از خون دهد

این تفاوتها ز مشربهان نه از تاثیر عشق
زانکه یک می نشئه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کو شود
هر قطره صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بیمار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست اگر جان بدهد بدنامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در غمم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشانند
حسن مغرور برو دامن ناز افشانند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشانند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که برو طعنه زند همت ناز افشانند

انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره برو گوهر راز افشانند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد
کان گلابیست که در دامن ناز افشانند

عشق سوزنده جاه است که هرگز محمود — نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمهٔ تر کز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از هم و رستم گیرد — ببین تا سوی زنار جانب از صنم گیرد
طواف کعبه دارد دل بر آتش دوزخ — کنم تا گر شعله در بال مرغان حرم گیرد
اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ — ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد
ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان — دلا عکسے نگین با فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند — زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت آنیست که با اینهمه امید دلم — آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
عرق شبنم خلد است هزاران قطرهٔ خوی — گر سمند تو نگاه تک و تاز افشاند
چه عجب کز دل محمود فرو ریزد خون — گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید — خون مرغان ز ره در چنگل باز افشاند

جای رحم ست بر عرفی که به هنگام اثر ست
اشک گرمی که ز شبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد — که ستم میکند و نگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من — شعله زان گشت که امید شفا می سوزد
نا امیدی ز تو ام کرد به محراب نماز — کز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گریست مرا ز آتش عشقی که اگر — آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
اثر شعلهٔ بام دل من بین که همای — گر برو سایه کند بال هما می سوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا — بزم زاهد که در و عود ریا می سوزد
رو بهر کو که کنم جلوه کند شاهد حسن — آن کلیم ست که از شوق لقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی
هر سر مو شده داغی دمرامی سوزد

ولہ

آنم که نیم زغم افزون نوشته اند
راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند

چون گم شود جنون که مسیحا زمان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

زخمی خرابی دو جهان می کند ازان
تار بخیہ‌ای تا ز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق دردشناسان غم مرا
سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ جفا بدست گیرد
بس شیشهٔ دل شکست گیرد

بدمست شدم مگو که واعظ
آهنگ ترانه پست گیرد

از محتسب آمد این که در خلد
مستم ز می الست گیرد

ما را چه زیان که بهر خود شیخ
آن نامه که نیست هست گیرد

می داغ شود دمی که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد
کی رغبت قیل و قال باشد

آن جرعه که درد شکوه دارد
در ساغر من زلال باشد

از شغل غمی که گفتنی نیست
گویم بتو گر مجال باشد

هر نفس که در بهشت بینم
در کارگه خیال باشد

نقشی که نظاره بر نتابد
می جویم و آن وصال باشد

چون کینه ز طبع دوستانت
مهر از دل او محال باشد

عمر تو که عید زندگانیست
آرایش ماه و سال باشد

گفتی گله کردهٔ ز جورم
بهتان چنین ملال باشد

ولہ

اگر فتم از تو جامی سرم این خمار دارد
بده تو ور نه مردم دلم این خمار دارد

به بهانهٔ ترنم نکشی مرا وگرنه
سر خون گرفتهٔ من به بدن چه کار دارد

دل تنگ غنچهٔ ما که شمار دار رضوان
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل هوش روشن
که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شهر حسنت بود آن گران تحمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او و بدا این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمی رود
سیل هزار زهر به جیحون نمی رود

غیرت بزم گشادی عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمی رود

تمکین عشق بین که با این جذبهٔ طلب
صد گام رفت خیال و مجنون نمی رود

معراج غیرتست سر کوهکن ولی
با وزن کین ز ظلم به گلگون نمی رود

معمورهٔ دلی اگرت هست باز گوی
کاینجا سخن بهانه فریدون نمی رود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کای وای دیده که از او خون نمی رود

در سینهٔ نیست که آغشته با الم
آبی که از غم تو بگردون نمی رود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
در تن بیش میشد از دلت اکنون نمی رود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب نگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بگنه جلوه یا کند فردا
که رستگاری ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره گشت عرفی
که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن به بود
هر که دیدم بدر بتکده از من به بود

نالهٔ بلبلم به شگفته بگلزار رشید
ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود

بزم داود بهشتم در یعقوب زدم
گز نوای شکرین تلخی شیون به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش
هر چه نشنیدم از آن طعن برهمن به بود

عمر در عجب در یار رفت ندانستم حیف
که مرا لنگری پاکی دامن به بود

گذر عشق روا بود در آتشکده هم
این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میگزد
خار چشم صحرا شد گل و داغم میگزد

من نگویم نشاهٔ پروانه با من نیست لیک
اینقدر دانم که تأثیر چراغم میگزد

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا
محرمی هر دم بتقریب سراغم میگزد

با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست
در صبوحم اندیشهٔ باطل دماغم میگزد

دوستی دارم که در زندان محنت بردلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

وله

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند
بدین بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه نبازد بصیدگاه کسی
که صید ناوک او کار بازمانه کند

ستم فروش در او زمانه باک مدار
که خوش معاملگی پیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگر کن که موی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی‌ادبیها بآستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
بگرز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو نگر فرو ریزد

اجل بصید گهی تا زاد و شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شگاف گر بر دلم زار ها کن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

گر آن فتوحه زد گو بیا و ببین کز دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی لب رایت برسد خیز
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مغان را همگی مایه شیداست
در دیر کس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیاید
هرگز کس دل بلب جان ننشیند

عرفی برز از میکده ما کسب تجلی
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرب در ایاغ میریزد
که زهر غصه بگلوی فراغ میریزد

کسی عنان دلم می کشد بکوی دلم
که خانه فتنه براه سراغ میریزد

کسی که نعمت مقصود پرورش دیدم
که استخوان همایش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در ایاغ میریزد

دمی مسیح بود در مزاج مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش عشق ببازم که از شگاف دلم
بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد

زکوة مایهٔ رزق نیست آنکه فلک
بجیب جلوهٔ طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شب چراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید

ز چاک سینه ام شعله میخیزد همین باشد
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

کجا گرد نهان خونریزی چابک سوار من
که گر دستی نگهدارد سر از فتراک میریزد

چه سود از باغ گاه جلوه‌های دوست انعام
که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میریزد

ازان آهوی مستی میچکد در وادی هستی
که گشت زهرناک از وادی تریاک میریزد

ببین بد زرق زاهد خندهٔ گلهای بدنامی
ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میریزد

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه زآب خاک میریزد

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را
بکاوکاو دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار بهم آلوده سوز و هم باک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت بجهان چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس سوی وی باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب خویش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه عرض صاحب ارمانع نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوقست از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا، دل ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازاندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد
حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل
تیز بگذشت که پیکانش ازان گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود / جز به دل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق / آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم / شمع دیدانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد / گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی زفغان گشت و لی / سینهٔ داشت نهانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بستهٔ تعمیر میشوند / تا رسته از کمند به تدبیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود / آنانکه پای بستهٔ تعمیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند / جمعی که مایه گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف / صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر حسن ما / تا زاده کودکان به غم پیر می شوند

تعمیر کرده تاثیر بشیون نکشد / لب ما عشق دل ما تر زده من نکشد
دیت قتل من انیست که در روز جزا / تا زنم دست بدامانش و دامن نکشد
جذبهٔ مهر تو این ذره ندانم تا کی / از چه غمکدهٔ سینه بروزن نکشد
عاقبت درد ببین بست که در فصل بهار / دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

وله

همه نشسته در دل آن عشوه ساز میگذرد / ز ناشگفته برای نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا اگر دمش به ضمیر / چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
بشهر عشق نیازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
برون حیان در دل بستهٔ غیرتم گویا / که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور / بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد
بغیرتم که زما غیر رنگ می یابند / گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

سزد ز غیرت اگر با لغم شوی آن زار
که درمیان من و دل چه راز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمر باگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان ز دین و دل آنجا ز دست رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن بیدری مبر که نغمهٔ کام
بخت بر آب و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
پای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید

بس که باید حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی نکند بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

گر شورشی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی
خون فرشته و دل مرغ حرم خورد

زخم زجاج دوست ندارد ترا و شمع
گو شیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم
دود از قلم برآید و مغز قلم خورد

میجوشد از زهر سر موی چشمه خون
هر گه دل بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کآب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید
که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

کدامی دوست می آید بنزدیکان [illegible]
که تا آید بر من صد قدم بیرون نمی آید

نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد
که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید

بلاغ دل نگند دست ملامت آن نگهبانی
که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

ز نام ناقه گاهی در دست ز زنار میگیرد دل
ز ره دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید

تر داین گریها بر آتش هم آبی ز دو دامنم
که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

ولہ

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد
هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد

کام جانم در میان آب و آتش حاضر است
هر که با همت بر آید بینوا هرگز نشد

بندهٔ تمکین دل گردم در راه وفا
سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد

نی همین دل یافت از کعبهٔ عشقت صفا
هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد

هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار
شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد

بسکه این درد از من و دل دشمن آسایش است
صد مرض برگشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی ز شهر عصمت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید
که از بیت الشکر غم خوش با ستعداد می آید

اگر شیرین عنان را گرم سازد دیگر خسرو
که گلگون جانب او با بفریاد می آید

دلم در دام آن صیاد مستغنی ست می ترسم
که افتم خسته در دام آن صیاد می آید

نصیحت میکنند دوستان ای غم بیا ذرتو
بخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید

نمی آید ز پرویز استماع عشق ور نه شیرین را
ز سر تا پا صدای ناله فرهاد می آید

بهانا دیده عرفی عشق [illegible] ران دو غریب است
که می آید ز بزمش باز خوش دلشاد می آید

هر از غمکدهٔ سینه داغ تازه دمید
ز بزم گاه بهشت چراغ میر دید

تو یک کعبه آماده کن که در هر گام
هزار خضر براه سراغ میرویم

بهشت کو که تماشا کنند ز حسن ترا
ز باغ لاله داز لاله باغ میرویم

مسیح کو که آفتاب را مفروش
که از خزینهٔ ما شب چراغ میرویم

هزار کعبه خراب و هزار کشته و دست
گران سلامت ازین درد و داغ میرویم

هزار حسن که شعر و ز آستین افشاند … اگر ز روضه کلم اندر داغ میرد وید

اگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
کربانگ وزد زدستان زاغ میرد وید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند … بدیر درس ز مستی و جام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی … همان گروه که می را حرام می گفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام … کسانکه عیب اسیران دام می گفتند
بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم … که اهل دیر مغان راسلام می گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم … همان که بر در بیت الحرام مے گفتند
رموز آتش مهری که بهمن نشگافت … زاهل دل نشنیدم که نام می گفتند
تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل … حکایتے که همه نا تمام مے گفتند
بکعبه صدرهٔ نزدیک و دور دیدم لیک … بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند

کسے کو در تب عشق تو نبض خویشتن گیرد … نه عیب خود پرستی هر زمان بر مردوزن گیرد
دم عیسے بخندانند گل امید صیادی … که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد
مه کنعان بخوابست ای صبا بر برهمن بگذر … که گرگے ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد
ازان با عشق هرگز اتفاقی نیست تقوی را … که عاشق نکته بازاهد بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده اند … چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند
آشنای شان من و ایستر از بیگانگیست … بسکه ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند
غم هلاکم کرد و کس غمگین نمیداند مرا … بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند
دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا اند دوستان … تا تمناهاے نومید از حصولم دیده اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بها کشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دل نواز نداد
بنوازش مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود روز کوتهٔ وصل
گر سزای شب دراز نداد

چون بخود دوست داریم که فلک
یک شکیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات آخرست
چرخ دامم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
اولم چون بچشم باز نداد

بسکه عرفی برشت شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه … ز جلوهٔ جمال تو باشد
تجدد گریه ام ز بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده …
بری اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون گذارد ز حسرت تو سزاست
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید و می‌ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندید … حال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت که ترا بود
ز هر مویم شکایت ها ترا بود

چنان در دل خلدگاه نمازم
که کفرم از عبادت ها ترا بود

زهی بی آبرو آن دل که از وی
بکاویدن محبت ها ترا بود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت ها ترا بود

حذر کن کین دعای آتش آلود
از این چشمه اجابت ها ترا بود

ترا بود از دل عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت کی ترا بود

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید مرد و بر دل
فریب تشنه لباس نیز با سراب نماند

کلام مسئله شرع در میان افگند
که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هراسی که ز تیر دیر امشان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان در صلاح معمورے
که در دیار محبت دل خراب نماند

ز بیار حسن ترا مه کنعان
چنان کشید که رشحی با فتاب نماند

بده بدست عنان عنان عرفی را
ببین که هیچ قدم در ره صواب نماند

دلم در عاشقی با زخم زهر آلود میگردد
که از دنبال درد آوارهٔ بهبود میگردد

بمرهم کلفتے تو می شود بر که گرمی بینم
که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دایم شدی در غم
که گردون در زمان کامرانی بود میگردد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی شتاب در کعبهٔ مقصود میگردد

ها جا که هست او غمزه ذات آن غمزه آمین میبرد
دل میسد جان میکند سر میدود دین میبرد

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون می تپد امید تمکین میبرد

گر باد عیسی باد وصل آمد نسیم قرده
گر خون دل گل میدهد وز روی غم چین میبرد

گر یار شادی هست دل هر گه که نامش میبرم
بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد

خیزد دعای از لبم کز معبد ناقوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آمین میبرد

عرفی در هر جان راز جا تلقین کند بهر صنم
کین شست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
شعلهٔ رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانه میرفت کاینجا درس دل
رفت دندان هاے واعظ بے سر دا کثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
بود پابستهٔ آخر به نصیب ز پر نبود

عشق بت ورزیده ام عیبت میدانم ولی
گرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر تیار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را مالش در بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید
هر خم [illegible] پیمانه میگرید

کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم
جهان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید

دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا
که با خلق جهان در یک مصیبتخانه میگرید

کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را
نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید

مگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان
که شمع اندر میان خنده و پروانه میگرید

کسی کو شیشهٔ خالی کند تا پر شود خشتش
اگر با ما کشد ساغر بیک پیمانه میگرید

جهان در مردن دل گریه و سوز است عرفی را
که گویی در عزای عاشقی جانانه میگرید

بمحمد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
ز بسی چنان نبردم چه توانی گزیده باشد

اثر از نمک چو یابد دلم از خراب دائم
که ز جام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد

چو رود ملول گرم ز بزم کناره سوزد
که بشوخی لبس آیا سخن شنیده باشد

نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت
بکدام دل ندانم که بدستش خلیده باشد

چو رسد رفیق بر من نگرد بگریه دائم
که بتازگی زمانی که غم تو دیده باشد

ده آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی تپیده باشد

عشق کو کز دل دوین نام و نشان گم باشد
اهل دل باشم و ایمان ز میان گم باشد

ای خوش آن حسرت دیدار که گردد ز دلم
صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد

ای خوش آن بیخودی ذوق که زخون صبا دل
راه آمد شد دستم بدهان گم باشد

تا ابد شهد با نکهت دل خواهد داشت
بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شدهٔ کار خود است
رحمتش کو که بکام دگران گم باشد

زصورت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید
جنون هست از نوای چند و دیوانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت ... صحبت
که در بازارها میخندد و در خانه میگرید

شراب ناب یا ساقی ... ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

زشکلش بیستر ... از ناز و استغنا
جهان مانده که بر بیگانه بیگانه میگرید

آیا در روز محنت شرمسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و ما گل غنچه هم بر بار کی ماند

مگو صافی به ... تفاوت نماند با غم دل ...
روش گر باز باشد در دی تو دیوار کی ماند

منم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردد
دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت همت بود بیمار
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار و باغ ما دست خزان در آستین دارد
درین گلشن گلی گر بشگفد بر بار کی ماند

بزنار برهمنان بستند عرفی را میان آری
میان چنین رشتا نیستی بی زنار کی ماند

گفت و گو عین صد هست ار چه سر گوشی بود
بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود

بادهٔ حکمت کشید نشاهٔ غفلت فزود
در مزاج من خودی داروی بیهوشی بود

مانده اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آتش تماشش بیل همدوشی بود

گر غیرت مید هد تقوی میخانه گیر
ای لبا تقوی که گرد لی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذائقه
بادهٔ لای شراب راز خاموشی بود

بیار باده که جانم دمی ز ناله بر آید
هزار نغمه از دل بیک پیاله بر آید

لشوی نامهٔ دانش بجور رساله مستی — بود که فال مراد تو زین رساله برآید
بنوش جامی و آسوده شو ز وسوسهٔ غم — چه غم خوری که چو پایان کار حواله برآید
مجش که شعبده میزبان دهر بلند است — اگر به بهر نیالوده یک پیاله برآید
بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان — ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

بمطلبی نگفته است [illegible] عرفی
که از قبول دعا ها ز دست ها [illegible]

کسی بدو محبت خمار [illegible] — [illegible] شد [illegible]
ترا عبادت دیار [illegible] — بنای کار به نادانی قلم نکشد
بسوز برهمنا سبحه دیدهٔ ناقوس — که ننگ نسبت ما [illegible] نکشد
چو دود سینهٔ من [illegible] بیابان زند فردا — ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان به است که عرفی به بزم درویشان
سفال [illegible] دست ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان ناز کنند — [illegible] در فراز [illegible]
فساد صحبت ناجنس در مقام خود است — پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید
ز زیر جلوهٔ هستی نیاز می بارد — به جلوه گاه عدم در شویم و باز کنید
نه جای خواب خوشی ست صیدگاه جهان — حدیث واقعهٔ [illegible] دستها باز کنید

مصاحب غم عرفی شوید گر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

برغم تو به من چون بسی بیا شد — [illegible] گرم تو صادق ز خون تو به شد
بهای گوهر یوسف کسی خود او شناسد — همان به است که او را کسی به دل فروشد
کسی به بندگی آزاد کرد [illegible] قناعت — در بهشت نه بندد [illegible] خویش [illegible] شد
غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند — لبالب [illegible] روزگار [illegible] شد
نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی — [illegible] بده که [illegible] مرگ در لحد [illegible] شد

زلم زگ شده کاغن بشوق باغ آمد — مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد
بہ بلبلان چه بود ابعد ازین کہ گوش کند — کہ عندلیب قفس دیدہ بہ باغ آمد
دلیل خانہ سیاہی آفتاب این بس — کہ آفتاب درین خانہ با چراغ آمد

مگر ظریفہ عرفی نداده باده فروش
کہ سوی صومعہ مخمور و بی دماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد — کہ آب در دہن آفتاب میگردد
چگونہ حرف غم آرم بامن حیا بر لب — کہ شعلہ نیز نند آنجا و آب میگردد
چنان ز [illegible] بچیدم گل مرا د امشب — کہ زہر گریہ بہ چشم گلاب میگردد
زبس خیال تو آرد ہجوم بہ چشم — بگرد ہر ذره صد آفتاب میگردد
ولت ببین [illegible] کرشمہ [illegible] ببین — کہ از تو چون دل مردم خراب میگردد

چہ آتش ست ندانم بسینۂ عرفی
کہ دوزخ از نفس او کباب میگردد

برہمن [illegible] طعنہ بر اصحاب زد — طاق آتشخانہ ام صد خندہ بر محراب زد
مرحبا [illegible] آشوب تو — عاقبت خوش تکیہ ہا بر بالش سنجاب زد
موج [illegible] سایہ ہر گہ بر سر کشتے فگند — منعم از بہر تسلی تکیہ بر اسباب زد
[illegible] ایمان زنم — گر تنے از ہوش گشت و تکیہ بر محراب زد

شراب زندگی نوشید عرفی خون دل
این منور شعلہ گردید آن قدح بر آب زد

[illegible] صید دگر تا نجہاند سمند — ذوق رہائی نیافت آہوی سر در کمند
[illegible] عشق ای بلا مہلت کامی بس است — جان سلامت ردے باد فدای گزند
[illegible] کہ ستم سے کند بر من آرام دوست — دل کہ فراغش مباد سینہ کہ بر باد رند
[illegible] طبیب اجل عاجز و حیرت زده — ہمنفس سادہ لوح گو کہ بسوزد سپند
[illegible] کہ با عشکده مجمع بیگانہ بود — رخصت جامی نداد محتسب بالوند

اے گریہ ریز شے کہ ہلاکم نمے شود
سیلے کہ گرد جور وجفا کم نمے شود

صحبت در آرزوے دلم مانند ہجیان
از لطف او امید دوا کم نمے شود

نازم بحسن وحشق کہ از جام اتحاد
مستند ودر میانہ حیا کم نمے شود

خاصیت نیاز نگہ کن کہ جود دوست
عالم گرفت وفقر گدا کم نمے شود

خواے بگلشنم برد خواہے بچشمہ سار
در دم بنقل آب وہوا کم نمے شود

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمے شود

کدام لحظہ دلم گرد غم نمے گردد
ہلاک درد خود اے الم نمے گردد

کدام زہر بلا در سفال میریزم
کہ آب درو چو جام جم نمے گردد

فغان کہ از خرد وعشق کردہ ایم قبول
دو کاروانہ کہ ہمراہ ہم نمے گردد

ہواے صومعہ رانیست نشاۂ گردلی
کہ ہیچ بندے ومستے علم نمے گردد

ہزار جلوہ دریغ از دلم کہ خرمن عشق
بجوشش چینے آئینہ کم نمے گردد

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی
مگر روانہ بہ شہر عدم نمے گردد

دودی ز دل برآمدہ خون ہجوش میزند
خون میچکد ز عقل وجنون جوش میزند

ای سامری زیادہ کن افسون دم کہ باز
دردم برغم سحر وفسون جوش میزند

شیر مردہ گشتہ بود کہن داغہاے دل
در لالہ زار خندہ کنون جوش میزند

تا خیتم بہ فال در آمد بہشت را
اندوہ در برون ودرون جوش میزند

در دوا دے گمم کہ زد ہاے بستگان
چندین ہزار چشمۂ خون جوش میزند

تا زخم دل کشودہ ودر خون نشستہ ام
در آتشم درون وبرون جوش میزند

عرفی کجاست غمزہ بہ تقصید او کہ باز
در صید گاہ صید ز بون جوش میزند

بسے در کوفتم تا یک تجر ازمی فروش آمد
عجب گر ز ابر دی سر و من ہیکلی بخروش آمد

بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم
بشارتها که از تمثال شهیدم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایش بستان
که امشب یاس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هرگز بهر تسکینش
نصیحت را اثر تا در پریشانی خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که آنیک در قیامت زخم را لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر [illegible] دا لکن
که ساقی تحیت آب [illegible] در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب عهد جا چه می بینم
مگر از باده حیرت دل عرفی بجوش آمد

دل مراد بگیرد وصول می گردد
دعا که به حسن قبول می گردد

مگر بهر جای نشان اقتادم
که ره زبان دیده بغنچه ملول می گردد

نداز عرش محبت بکم هان ایست
که دور فراز شهیدان قبول می گردد

خلاف عهد بخواهی بغم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول می گردد

بود عطیه دیوان ناامیدی بس
[illegible] می گردد

شراب معرفت عرفی که از [illegible]
بشهر قدس دیب عقول [illegible] گردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
[illegible] را از بیت [illegible] تغییر شد

نسبت دل با خودم دیدم [illegible] بود
بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون بیا لینم نشست
گرچه استغنای سنتش مانع تقریر شد

کیست تا گوید بشیرین گر [illegible] جلوه ات
آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر زرای مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر درد خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پرحسرت است
خلق از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی وفایی بین که چون قائل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان امدلم خون شد
خوشم که بهم [illegible] اسباب گریه افزون شد

دم هلال بروی تو بس که حیران بند د — دلم نیافت که کے جان ز سینه بیرون شد

کدام قطرهٔ خوی لیلی از جبین افشاند — که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد

امیدوارم به محبت زیاده چون نشود — که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد

زبعد نگوشهٔ چشمے نه چین ابروے — بجیر تحم که دل برهمن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو بگو گر تو
طبیعتت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند — به بهشتم بطرب سیند و بخوابم بکشند

دردم نزع اگر توبه زمے خواهم کرد — بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند

من که بیزار نخواهم شدن از موی سفید — جاے آنست که در عهد شبابم بکشند

چون ز آسیب شب هجر نتوانم جان برد — دارم امید که نارفته بخوابم بکشند

سخنے در دلم آمد که اگر گفته شود — اهل تحقیق بناپخته جوابم بکشند

بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم — گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گرلیندے که ز شوق مے نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند — لیک شوقم در هوائے وصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض — بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتے — عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر انیست کین جمع پریشان را بود — برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این تراوش میکند از بس مریخ — گر بود در روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند و دست شیخیهای عشق — عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فتح شادی را بخون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید — بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

کافر تراست زاهد از برهمن ولیکن
اعدا بت است در سر و در آستین ندارد

در خلوت ار ریا هست این عرض و هول عالم
باور کنم که زاهد خود را برین ندارد

آنها که دانی ایدل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که رغبت جد به تقاضا غلو کند
کاری که یاس هم نکند آرزو کند

بس دانه های معرفت افشاندیم و خاک شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام میرسد از سعی کامل است
بازش مدار اگر غلط جست و جو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی
مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق به آتش سزد نه آب
چون شعله را به آب کسی شست و شو کند

این بی غمی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که به درد تو خو کند

آن طره چون علم لب بر دوشش میزند
نازم سبک عنان که بکف هوش میزند

دلدار هوش باش درین بزم آتشین
تا نغمه حلقه بدر گوش میزند

سخن در نفس گدازی و این عشق بدگمان
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر
سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر
امید در میانه خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود
آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغر آسودگان غلط چو مستان مرشراب
میکشان عشق را پیمانه در خون میرود

بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از بریدن لب ندانم چون شود لیک آگهم
گز ته دل با لبم افسانه در خون میرود

گریه در خواب جگر تا بنشین مژگان بدماغ
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

مست عشق توا میدان طلب از شیر بود
شیر مست است که در بیشهٔ شمشیر بود

چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم
بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنهار کشد نے شمشیر
تا بود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود

اگر به عرفی نظرت نیست تغافل ز حضور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو خشتم چون میزنید یاران دوستان شکر کنید
مست وجودم گر کنید از بالش و بستر کنید

بیکس درد و درد دل گفتن چو من نیز و نیست
حاضرم بسم الله اول گفت و گوی محشر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست
هرچه گویم گرچه نا ممکن بود باور کنید

آنینه آمد عرفی از میخانه مست و بت پرست
یا ن مسلمانان دگر قطع این کافر کنید

دگر دل از نمٔ تازه مست میگردد
ز صیت مستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دہید که بمن
نه آن کنم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دہد می گمان مبر که دلم
بنام مشعله آوازه مست میگردد

چنان سرشتهٔ کیفیتم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم یا سبک روم
چون پا بسنگ بر زنم آتش عنان شوند

جوشند چون مگس بر بسیم گاه نوشخند
چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کنید خواب
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

ای آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ
تا دوستان به تہنیت دشمنان شوند

تا بو تم ای جنازه کشان دیر تر برند
تا دشمنان زهمرهیش کامران شوند

تا نو لباس کعبه بدوشم ده ای فلک
تا زایران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نغمه لوان زخوان هند
تا معده ها دران بهگی خوان شوند

ای خدمتی مجال عبور کس مده
تا آتش مطلبان زنعم کامران شوند

اینک رسید مسند جای کرخاکیان
درسایهٔ دعا بدر آسمان شوند

مرد کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو مرگ شو اگر ایشان شبان شوند

هرکس بروز نیک مرا غمگسار شد
در روز بد مرا اثر روزگار شد

ساقی توئی و ساده دلی بین که شیخ شهر
باور نمی کند که فلک غمگسار شد

بنمای رخ که چهره ببیند ایاز نقاب
چشمی که رست گریهٔ بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کامل اوفتاد
زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن از عمل نشاند سرمست می بازگشت
بی هر که خون چکاند رخ شرمسار شد

جز باگریستن نشدهٔ در جهان نبود
آنهم زحرص دیدهٔ ما ناگوار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسی [illegible] که به [illegible]
[illegible] تا [illegible] سوار شد

گو عشق کز شمائی عقار جنون چکید
از گریه ام بنوش ریزد و از خنده خون چکید

لب تشنگی زریشهٔ چشمم کشد برون
آن قطره های خون که زریشه روان چکید

خوش دل بدانم ار نچکید خون دل زچشم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکید

دل نیست اینکه در وفا شست خونچکان
در وی زدرد جوش شد و خون زخوان چکید

عرفی نگو میست چه ان خون دل زچشم
گر ننگ صبر نیست دل تا بروان چکید

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید

بباطل کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرگار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم
وگر در عافیت باشی فزون غمخوار می باید

اگر باد دست در گلشن ز روی ساز گواه است
نسیم باده و آرایش و دستار می باید

محل تنگ ست زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم
شمار سبحه ما را بت و زنار می باید

محبت آفتاب حشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

ز فتنهٔ دل و دین فهم بنا بر دستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کدام بزم بجیبم که تنگ حوصلگان
ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

نگو به تجربه حاشا چه ها که شنیدم
که شیشه که شکستند باز بنوشتند

هلاک صحبت رندان بیشر و شورم
که بوی می که شنیدند تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو و صبر عرفی
که از برون و درون در بروی ما بستند

کسی که میوهٔ غم ز باغ غم نخورد
که حسرت طیش و فراغم نخورد

بیا ... ز خوردن غم دے
که اندیشهٔ غم و باغم نخورد

دو صد شیشه خون نزد اغم چکید
که سهم شرابی زد اغم نخورد

بمهد جهان عافیت مرد زود
که تو باده تحمل باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت
که پروانه و دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

اگر خورد عرفی شراب از سفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنونکه دیده خریدیم با غما گم شد
شکست توبه شراب از یغما گم شد

برای گم شدگان صد سراغ حاضر بود
مرا چو نام برآمد سرا غما گم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد
که زیر سایهٔ برگیش با غما گم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند
که در سیاهی روزم چراغما گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فر یغما گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود
بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشیم تا یکی از اهل خرابات
شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم
تا چند بهود آرای خردمند توان بود

در تنگ فرو رفتم درین راحت و آرام
دوری ز بلای د چنین چند توان بود

گر خردهٔ الماس که مادم برسانند
صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب بده دل بجگر گوشهٔ مردم
تا چند اسیر غم فرزند توان بود

ولہ

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد
بکامم هر چه زهر بهاست از نیش تریاک خواهد شد

ز هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم
که زین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده
که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد

نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش
چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز بس افتاده ام در مسجدی زاهد ز شور گریه
که صحن مسجدت فردا زمین نمناک خواهد شد

چه چاک پیرهن عیب و زنی ای زاهد غافل
که تا دامن گریبان تو هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین رودی همانا بستر خاک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند
گفت و شنید با تو دعوی [illegible]

یوسف وش آنکه رهرست رود بهر تحیاب
محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب نجات میم وفا را که این متاع
در کشور وجود خریدش نمی کنند

برکس که راهی و بو شید اهل روزگار
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که جگر گوشه خلیل
آه بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از خود مرو که عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمی کنند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کنند
عنان بدشمن جان داده ایم تا چه کنند

بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس
کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کنند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کنند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کنند

مجو سعادت طالع دمی که دوست نیست
چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کنند

نبود وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کنند

دوش کز عشق تو دل ... سلامت میکرد
تا گوارای غم کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه تو رفتی ای کس
این گنه داشت که عمری بتو عادت میکرد

دوش کان تیغه دل آتشش پیش نظر
تا بدل بین که تماشای قیامت میکرد

ای که توفیق مرا از برب فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد

گر نه مقصود دلم تلخ تر از هجران بود
که دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گر نه در دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشان ماتم ننواخت
ور نه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن نه جهان شد زر عرفی رایج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

... عشق ... خرمن میرد
چه میوه خبر شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آتش از شهید است
که در عبادت بت سجده ی بر زمین میرد

ز زخم گفر محبت سنے بر و لذت ... همان به است که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق ... دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل ... که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است ... کسے که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمے گنجد ... بباغ عشق گیاه هوس نمے گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم ... که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمے گنجد
از آن دلم همه ترکان جنگجو طلبند ... که در حوالی آتش مگس نمے گنجد
درآ بسینه و صد کوه غم بنه بر دل ... چنین که در دل تنگم نفس نمے گنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلگشای ببین ... که بلبل دل من در قفس نمے گنجد

صباح و شام درین کوچه میگشت عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمے گنجد

گر نیم قطره می زد بان سبه چکید ... یا از فرشته فرش ره تا بره چکید
امید را بکش پنهانے کرتا ابد ... اشک معصیت از فره آ از رو چکید
بعد از هلاک اگر بفشاند خاک من ... هم خون دل ز دیدهٔ هم آبرو چکید
آن تشنگی بعشق فروشم کرتا ابد ... آب حیات از دم شمشیر او چکید

عرفی درآ بتوحه که رسیا تعیم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکید

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد ... زمانه از کل و خس تخلبند خواهد شد
کسے که نوحه نکردی بماتم دل تنگ ... حریص زمزمه و هرزه خند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کو مران شتاب ... که باز خاطر ما ارجمند خواهد شد
بگیر تم ز غزال رمیده مقصود ... که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی غیر نماند دوات شربت کام
که ناگوار ترا از زهر خند خواهد شد

بسم دهد گمان امید راه قرب دل
که زهر خنده با نوشخند خواهد شد

ز عهد قافیه عزم نیست در میان غزل
که یار چون بپسند دلپسند خواهد شد

بیا بحلم که آن آتشی که می طلبی
کنون [illegible] عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه تماشا که خبر کرد
آن خسته ماتم زده یارا که خبر کرد

افسانه غمهای تو گویند بشوخی
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفته تست در آن زلف
زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه حسن و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

غلط از تو نگیرند شهیدان محبت
از شیوه ما اهل رها را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند
از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی [illegible] رندان تبسم لطف نمودند
از تربیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای [illegible] باشد
بهر کجا که قدم پای نیشتر باشد

[illegible]
نیافت سایه نخلی که بارور باشد

امید عافیت [illegible]
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش [illegible]
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت هوای [illegible] همت
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر تشنگان نگر [illegible] خشک
ز آب دیده ما دامنی که تر باشد

تمام آتش [illegible] بی اثر عرفی
فغان که دود زبان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه دریا خلید دیجران
هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

هزار جان گرامی [illegible] چو نخرند — بعالمی که در درد دل بکار می آید
گراز لیاقت خود شیخ آگهی یابد — ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت تنهائی جان عرفی
ز غیر خانه ستی کن که یار می آید

شبی که دوشتم وصل یار میگذرد — بدون گریهٔ بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد من است میداند — که دیده بی نم و آب از کنار میگذرد
بخواب در دل شبها که مطلع فلک الست — که از کسیکه به شبهای تار میگذرد
بهر که عرصه کنم درد خویش می بینم — که خرقه ام من داد و بر کنار میگذرد
صلای فرصت دهبان مستی بر لب — پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان فلک نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد
دلم بکوی تو با صد هزار نومیدی — بآین خوش است که امیدوار میگذرد
دم جدائی [illegible] گفت بیا — چنان نمود که یاری ز یار میگذرد
زشان مطلب شوق زبون من پیداست — که فرصتم بهمین [illegible] غبار خار میگذرد

دران مقام که عرفی ز دل گذشته دهند
گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بجان [illegible] دست عبادی دارند — گریه گرد نشانان در شب تاری دارند
آب حیوان ببری خضر که ارباب نیاز — چشم امید بفتراک سواری دارند
ماه ارباب محبت بفنا نزدیک است — سوزنی در کف و دیبا دو سه خاری دارند
جان و دل را بمی فرحت آتش زده اند — باده در شیشه نماندست غم خماری دارند
جاه حقیر است مبر نام نثار اے محرم — تو همین گوی که احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی بر همتان را زاهد — تو برو در که این طائفه کاری دارند
بندهٔ خلوتیان دل جاکم که ایشان — بشهیدان غمت لذت خواری دارند
هر که اے نگرم سوخته می کسوزد — شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید گه اهل نظر دور مرو
که گهی گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد
نتواندم از خود ته غم پاک برآورد

آن نشأهٔ شوخی که برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بماندش نمانست
با آنکه سر از روزنهٔ افلاک برآورد

ز آتش همه خود راست از آن غیرت معشوق
در پرّ رخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج گهر جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل گردست تنها چنین باید

بیگانه بود میمن رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش نه دلم سرزد
ناکاشته می روید این دانه چنین باید

می بینیم و می جویم می جنبم و می ریزم
می خندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود
آنکه از غم شاد گردد شاد از نی کی شود

هر که اسباب غفلت نیست آسایشگهش
کی دلش از چشم باز از نعرهٔ یاحی شود

گر دره رو متفق گردند در راه خطر
کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو
گوش کن تا بر سر دستان رود مردی شود

آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

از نگاه گرم دشنام لب میگون او
نوش بر لب نیش گردد زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب ببند
میشود محو این ترنمها دلی تا کی شود

وے کہ ترسان آن گل در نظر گلزارہا دارد ⁂ اگر بیند گلے باشد درو نقش خارہا دارد

دلیل عصمت زاہد براے زہد و تقوی را ⁂ گر او در دیدۂ اسلام دید دین زنارہا دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا ⁂ تذروان حرم را بر سر نیزہ نوارہا دارد

اگر بادے وزد چون شعلہ من عشق می ورزم ⁂ از این معلوم گردد کہ برہمن زنارہا دارد

زمنع ایذہ و تکلیف خوشدلی در آزار است
زبان شکوہ عرفی از چنین آزارہا دارد

جان بیاد لبت شکر خاید ⁂ دل بدندان غم جگر خاید

تن سیرے بسر کہ لقمۂ خام ⁂ بخت بیرست و دیر تر خاید

دل آشفتہ بخت من تا چند ⁂ جاے انگشت نیشتر خاید

آنکہ گیرد مزاج پروانہ ⁂ شعلہ چون میوہاے تر خاید

بس کہ یابد حلاوت از پروانہ ⁂ طائر شوق بال خود خاید

لب شادی بہ بست تحیدے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسے کہ از الم عشق بے دماغ شود ⁂ عجب کہ چہرہ بہ باغان نگشته باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دہد پرتو ⁂ زخاک بادیہ ہر ذرہ شب چراغ شود

چراغ تیرہ شبم بے رخت شب گر است ⁂ نقاب را بکشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسودہ ام دران وادی ⁂ کہ شعلہ از نم آب حیاتت داغ شود

تذرو فاختہ از بس نفاق ورزیدند ⁂ بدان رسید کہ بلبل انیس زاغ شود

ز بس کہ دادہ بہ عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد کہ نبود اگر فراغ شود

چہ گرمیست کہ در سر شراب میسوزد ⁂ چہ آتش است کہ در دیدہ خواب میسوزد

کسے کہ برق محبت درو زند آتش ⁂ ز تاب سایۂ او آفتاب میسوزد

کنونکہ آتش می جمع شد با تش حسن ⁂ ببوش چہرہ کہ ناگہ نقاب میسوزد

مرا به جرم که آتش فشد بزهد صلاح ... که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در قیمت ... که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
نزدی گرم وفا باز می جهد برقی ... که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود ... آن تشنگی [illegible] شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را ... در روضه بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار درد که آسوده خفته ام ... یارب که چند گه بوفا متهم شود
فردا که تیغ باز کشند زیور بهشت ... آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سفال میکده آئینه مراد ... بی بهره از نظاره جام جم شود
صد کام در دلم گذرد چون رسم بدوست ... مانند آرزو که دو چار کرم شود

این تشنه کس به بهشت عرفی نشانده است
کز سومنات خیز و در [illegible] حرم شود

هر زمان در فتنه خوش با مهربانی میشود ... در [illegible] میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در او ... گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بگرد خوان بگرد غمهای دهر ... گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نشاه دارد که داروی مسیح ... گر بدست او فتد درد گرانی میشود
درد و غم گر پدید آید به تسلیمش بسا ... گر بدست چاره بیماری جهانی میشود
گر به مستی هرزه قانونی فرو چیند کسی ... در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون [illegible]
کز زمین گرد عنانش آسمانی میشود

آنکه [illegible] ماتم [illegible] ... گر [illegible] با من که [illegible] نکشد
من خود از تربیت دل نکشم دست ولی ... ترسم این آئینه کاوش بصفائی نکشد

نفسم بکوی او مبر ای همنشین بیار
ای مست استخوان وجودین آستان بسوز

آسودگی مباد که عادت گرفته ولا
در یک نگاه درکشم و در صدکمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر نهی
تا کی بمرحمت نفریبد نهان بسوز

عده بقتلم از صلح بی مدار هنوز
کر بیشوم بفریبت امیدوار هنوز

صبا وزد ز قیامت بوعده گاه بیا
که دل نشسته وجانها با نتظار هنوز

بدست بوس تو از ذوق جان برآید لیک
نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز

نرد گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک
زیاده غمزهٔ او می‌خوری فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

مردم و داغ جمال او دلم روشن هنوز
نور می باز د ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دودش اند و دود کاشانه ام پر کرده ام
خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز

بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق
روبهم تا زند نی وسنت فی لی دامن هنوز

در بهاران نی وزد باد و نشاط دهر را
یک گلی زین باغ بشگفت سهمت ز گلشن هنوز

حرف مسند گاه جم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که مسند کرده گلخن هنوز

داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز

آبم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر دل
اندرین ره کس نمی داند سر انجامم هنوز

صد هزاران شب ز راه آتشینم تیره روز
بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز

بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست
دانه شد در صید گاهم سبز و در دامم هنوز

تربتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد
می‌نشیند چغد غم بر گوشهٔ بامم هنوز

وله

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و شد تشنه لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی‌محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت امیدی ولی
آشنائی شیشه و می بود زانویم هنوز

بر قدم صد کاروان وحشت دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عشق
وز اثر دور است تیغ دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی
می نفزایند آشنایان عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد وا رود جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برق است حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس درد پرور و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طائر است دل سینه شکنست
آتش بخویش در زده و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جا نشد از من و من زمانه سوز

چون جبهه آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسهات گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام آن رهبر و رهبا دست دگر
میشنیدم نسبت حسن تو با دست و بس

دانهٔ می بیزد و تغافل می‌کند و می بیند
شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوب بهشت
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه
کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

خرم دلا ای مدعی بشناس گوهر از سفال … لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس
عالمی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست … کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس
در محبت پر زنده ام صد غوطه در لذت زند … زین عمر بی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام محبت از ره روان مل مجوی
آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس … سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس
مردند تلخکام جهانی و هیچگاه … در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس
مخمور و نیم مست فراوان بود فغان … کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس
دردا که طفل طالع ما یافت تربیت … در عالمی که فصل شبابی ندیده کس
در عهد جور لطف تو دست امیدوار … گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس
ثمر یاد از این غرور که در صید زیر کان … زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس
موسی ندیده ورنه با کرام یک نگاه … صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آ ز زمرهٔ مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه دل ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تماشایش … که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
ملک ناسفیان را ره دهد در جلوه گاه او … رود در پرهیز گویان پیش پیش قدر عنایش
بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم … که بی تابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش
بیهوشی ملائک چشم تا دلها بجا ماند … که باز از چهره گیسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند بیالینم
بر شواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

بگفتم نکنم رنگین فرا... … در حشر کمن همین ... ابش
کوز حسنم کرشمه کرا از دو ... … بر لب شود آفرین فرامش

خون جوش نے زند حنا کم | از کشته کمن چنین فراموش

صیدے گذرد که از خرامش | صیاد کمند کین فراموش

از نکهت او نسیم کرد است | بوے گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن | کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد | دانسته کند یکین فراموش

دین کاش کنم چو باد ناید | دنیا شودم چو دین فراموش

از بیم شکوه بر زبانم | چون گریه در آستین فراموش

مے کند از کرشمه تو | از روغن جبین فراموش

از کلک من از غذا گرفتے | کردے نمکس انگبین فراموش

یاران بلند یاد عرفی
می خواستمش چنین فراموش

اے شبنم کشت غنچه عشرت گرداے تو خوش | کار خود کردی من غم دل غمهاے تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست | کر شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم | بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین | همه جا خاص تو اید دل نشین جای تو خوش

مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست | شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده است | هم دل سامری و هم دل بیضای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست
پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

اے دل بجهان بگیره وا ز نازو نعمتش | چراغ آتش دل بزند ز نسیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست | باشد که به یک ناله ز دامان کرد حمیتش

در محفل آن ور نه نشینم که جشمت | از شاهی گو نمین کند عار نیمیش

تو کز ازان غمزه که از کار دل من | شیرینی امید به تلخی نیمش

دل زایر دیریست که هنگام زیارت — جبریل وضو کرده در آید بحریمش
مالاله آن باغ و بهاریم که در صبح — بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش
آن دل که در و شعله زند مهر جمالش — در سایهٔ طوبی تو آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر دلا نالهٔ شبانه مکش — سمند شوخ فراخست تازیانه مکش
نگوییت که بدلهای ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش
چنین بآتش گل عندلیب در گلشن — بهرزه مست خسی را ز بهر شانه مکش
چه کرده اند تدروان بیگناه ای غیر — بیا در چمن قدس دام و دانه مکش
هوای تیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان بزنی تیر از نشانه مکش

گزیده ذائقهٔ دل نمیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زمانه مکش

اگر که تو باشی دم مردن نگرانش — با صد هوس از دل نرود حسرت جانش
دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی — غافل که دهد عمر ابد لذت جانش
بی بهره شهید تو که از پرسش محشر — از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از خانهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری — چون تیر ستاند بگذاری بکمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا نکند جان بشهید ستمت صلح — از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش
من زایر دیری که بپا زنجیر ملایک — جو بند رهی در دل ترسابچگانش

ولہ

مستم که میکنم از درد بیکرانهٔ خویش — نگو نگو نه غم آرایش زمانهٔ خویش
فلک بجرب زبانی گدای وحدت نیست — بمدعی نه دهی گوهر یگانهٔ خویش

چند گوئی که بیندیش درین روی نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم کز می غم در بهشت آیم بهوش
یعنی اندر بزم آن حور از بهشت آیم بهوش

میل آن دارم که باز از بادهٔ شوق صنم
در حرم بیهوش آیم در بهشت آیم بهوش

میل آن دارم که بیباکانه با شوخی بزم
مست و خوش بیرون دوم در طرف بهشت آیم بهوش

میل آن دارم که مست افتم بگلزار ارم
خنده ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بمدرسهٔ عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خاک نسیم فراموش کرده ایم
هم عهدهای ساقی دیرینه سخت خویش

شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد
تیغ عدوی ملک ستاند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدوشش داده اند
باید گریستن حرم و کی را به بخت خویش

عرفی هنوز رحمت دونان همت مکن
طوفان چو تند شد تو بینداز رخت خویش

یا بدامی در کشش ابدال و زجهان ذلت بکش
سهو کردم می کشش و از دامن مستی بکش

لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش
خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت بکش

غمزه را باز و مرنجان زخم را ضایع مکن
اینک آمد جان بلب گر کشتنم زحمت بکش

آسمانست اینکه عالم کشتهٔ تر دامن است
آفتابست اینکه نازت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

شهیدا که بود آب و رنگ یاقوتش
نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوش آن سعادت مرغی که میکند در دام
کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش

صعیف تر شود از نفسش ز باده دهنها / وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زغم بجو دید طرف جوی بهشتا / بردن دمد گل و سنبل ز دور تا بوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین نظرت / شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش / جام مے در کف و زنار حمائل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل شنام طمع / همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عتاب گشته که اگر بر زبانیست / عشوه اش طعنه کنان گفته بنیدیش بگوش

غمزه شوخ در انداخته با نرگس مست / همه جا طعنه بر انگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر / نغمهٔ عود کی داشت اثر ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من / ترک زنار و بر افگندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت رها است نه کفر / شرم بادت که نه تسبیح بدست و نه بگوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دست / در خم طرهٔ ما باز فشا نیے از جوش

بازار توبه شکن عهد زنا خود نه رواست / هان بگیر این قدح ای توبه شکن زهد فروش

تو خود او دل اگر زود شکستے رستے / ورنه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام کز نوشم بادا / بگشودم لب خاموشی و دل بیند ز هوش

من صنم گوی و مریدان همه دریا پاہے / من قدح نوش و مغان نغمه زنان نوشا نوش

بعد از آن بر سر صلح آمده تقسیم بدیر / خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این قصهٔ خلوت خبرے در بار / هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کے از گریه توان منع بخشیم تر خویش / بعد از آن تا دل مجالست بنصیحت گر خویش

سودا از گر همے داغ جگرم خاکستر / گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بز زلیخا بره عشق همین طعنه بس است / کز فسر دست لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعان سوخت / زان بیعقوب بهم بر سر ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست / که شود آتش و خود شعله زند در بر خویش
بعد مردن بهرائے باد بجاے خاکم / که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر / که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش / گر نوحه سنج خویشم و گاہے ندیم خویش
گاہی که باز شرف محک جود عالم است / می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش
ہوشم فدائے نکهت آن گل که تا ابد / نام بهشت کرده ببند از نسیم خویش
رستم ز لدے بقبول غلط وے / در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش
آن کس که بے چراغ در آید بخلوتم / نمایش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفاے سینه کنان آشتی کنم / در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد / کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمد الله که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش / که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش
براهست مشت خاکی از وجودم ماند و دل شادم / که نتوانند ز بس گرمی نزدیک آمدن بادش
دم مردن زبیم آن دهد کامم که بعد از من / کند ناگه غم ناگاہیم ره در دل شادش
مگو که سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم / که دارد در جهان مشهور سم جنبے فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را بیش ازین عرفی / مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کردار بشادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش / نسیان نشانده ام به بسیار دین خویش
رفتم به بت شکستن و ہنگام بازگشت / با برہمن گذاشتم از ننگ دین خویش
درد اگر رفت فرصت دو دہقان طینتم / ہر دم گلے دماند در آب زمین خویش
ہر ذرم آسمان و یکے ذره در سماع / دایم بکام دل نفشاند آستین خویش
نواے که عیبها بتو روشن شود ترا / یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میبرد ای تمکن و نیاز روان باش | وی ناله تو هم چند قدم پیر و جوان باش
ای شوق در افشای غم این چه شتابست | گو راز من غمزده یک چند نهان باش
می آید و می بارد از و ناز و تغافل | ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و تن آمد | ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صحبت است
کو عشق همان یار همان عشوه همان باش

به که از خون ریز من آلوده گردد دامنش | غنچه رنگ بی عمل از عهدهٔ شکر از منش
خست از اندازه بیرون میبرد هر خس | آتشی [illegible] زمیگرد و دیگر دامنش
گر محبت باغبان گلشن جنت بود | یا نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش
در محبت زندگی ما با شهادت جنگ نیست | دیده باید که بیند خون من در گردنش
ده به عیادت که هر سینه که زخمی از تو یافت | سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش
خلوتی کز نور حسن ما بجنش اندوده شد | کو حیف دارد که کند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر پشیمانی ز ملک حیاتی صحبت خویش | جا ندهی [illegible] صحبت خویش
چون بخون ریز خودم ساخته تشنه اکنون | تو هم این لطف بمن تا بکشم منت خویش
کشتهٔ ناز توام کشتهٔ شمشیر کجا | چون نشانند شهیدان تو بر حالت خویش
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت | یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نزع آمده ام بر سر بالین دم نزع | حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
دهن خویش ببوسند و لب خود بگزید | چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش
عرفی از یادی وصل برم هوش خرد | بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صف‌هاست نگاهش — مستی که پدید آید از طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از رخت — گر زلف رها دو بود تار کشاکش

با لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم — چون آب فرو می‌چکد از تیغ سیاهش

رو بر مه کنعان نکند خجلت بهتان — تا رو بره شکر کند محنت جاهش

شاید که بآلایش دامانش نگیرند — هستے که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق — این باغچه پرورده باران گیاهش

سهلست که از ناصیه آتش تو بتابد
عرفی که ز عشق بود ناصیه گاهش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش — در راه دل سبیل کنم آبروی خویش

بر عافیت چه ناز کنم گر بر آورم — خود را بعادت غم دلم را بخوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا — باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست — مشکل ترا ز سراغ تو ام جست و جوی خویش

تا مست گفت و گوی تو گشتم ز همدمان — بیگانه وار می شنوم گفت و گوی خویش

این جنس گر نه عرفی از اعجاز برتر است
دریا گره نکرده کسے در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش — هر گام اجل می کشد از رحم عنانش

این بخت که افسانه عشق تو شنیدست — در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل مسند شاهیست که صد دلبر کنعان — در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت — الماس بپاید لب تشنه دهانش

در سینه مخمور وصالت نتوان یافت — زخمے که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در مستے — جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش

از سخن شهد ناب می چکدش / وز تبسم شراب می چکدش

میتوان گفت از آن طراوت حسن / کز جبین آفتاب می چکدش

کز دو این نیشش بر دل گرمم / کاتش از پیچ و تاب می چکدش

هر حدیثی که پرسم از همت / آبرو از جواب می چکدش

آتش عشق نشاء دارد / که شراب از کباب می چکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک / از جگر خون ناب می چکدش

بعمرها نهم پا برون ز خانهٔ خویش / نگه بیابان شود من ز آستانهٔ خویش

بهر طریق که بگذشته بیتاسفیست / بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

در آن دیار دلم کرده خو بعید شتی / که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفگنم دامی / که مرغ عقل بنازد بتاب دانهٔ خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد / غم زمانه برد چند و لی بخانهٔ خویش

درین بکوش که آید دلت بجان عرفی / که مرغ شوق بخواب در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که مهوش شد ز سر گوشهٔ خوشش / نه آن خوبی که بتوان از سر گستاخی پرورش

پر افسون میکند آلوده درد عافیت بخشم / بیا آمرک و آزادی بخش از تنگ آغوشش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین / که ساق عرش غیرت بیسر زیر پای گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده / شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم / که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

به تیر غمزه کاوش نازم که صد جا بشکند در دل / بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

زبان حسن قبول ملامت نیست عشق را / که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

چه سیر از دل کشم کو شربتی از لعل خندانش / که با بیهوشی آیم و در سینه زنم نیش پیکانش

بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد
دلی گوید که خون کردی تبسمهای پنهانش

حریم دل بود منزلگه دلها و لے غارت
ولش در کعبه و همسایهٔ دیر است ایمانش

بزجر کشتهٔ آن غمزه گردیدم که از خجلت
شهادت نامها شستند در گور شهیدانش

نگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین
ولیکن آستین کوهکن باید مگس رانش

چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه دردے داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن
دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم مے گوید و در بتخانه میرقص
نوائے میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقے بود در رقص مستے
تو نیز اے باده در پیمانه میرقص

برافشان دست بر ناموس وانگه
میان محرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانان در میامیز
تبین با عاقل و فرزانه میرقص

دل از تمکین شود بے ذوق زنهار
گہے کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون در زخم صیدی گشته میجوش
چو دل در سینهٔ دیوانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بیا نگ چغد در ویرانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض
مے در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دشمنت
بر شکر گوے زخم کند زینهار فرض

از بس کہ قابلیت در عشق داشتم
گردم عطاے حسن تو بر کرد گاہ فرض

سنت بود ز میکدہ جذب نسیم مے
وز درگہش بناصیہ جذب غبار فرض

زان ماندہ ام بطاعت حق کز ہواے نفس
برگردنم نہادہ طبیعت ہزار فرض

انکار فرض شاہد دمی فرض ر نقیہ
بر ما اطاعت صنم مے گسار فرض

تاکس سوال سنت و فرض ای نقیہ خیر
تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اہل صومعہ ساغر شدہ کہ ہست
برصوفیان بادہ نہان کش خمار فرض

ردیف طای حطی

گر بگویم از نظر دوست نہانست غلط
ور بگویم کہ بہر دیدہ عیانست غلط

شش جہت کیفیت پذیر از نظر رحمت او
ور بگویم کہ بسوے نگرانست غلط

تے کشد زارم و اصلا گنہے نیست مرا
ور بگویم کہ مراد شمن جانست غلط

تیز دلدوز شہیدان ہمہ از ترکش دوست
ور بگویم کہ از ان شست و کمانست غلط

جز گمان ہیچ ندارم یکیف از صدق خبر
ور بگویم کہ ہمین محض گمانست غلط

عرفی از ہجرت خواندہ چو غلط نشماری
گوہرش گر بشناسی زچہ کانست غلط

ردیف ظاء معجمہ

اگر تو خندہ کنی از گل و شراب چہ حظ
وگر تو پردہ تشنہ را ز آب چہ حظ

اگر نہ سایۂ حسن تو جویم از خورشید
ز دستمنے شب و مہر آفتاب چہ حظ

کمال حسن درون جمال در جلوہ است
ہزار سال نہفتنش در نقاب چہ حظ

عنان این دل صد جا شکستہ را بگذار
ستم نواز شما بردہ خراب چہ حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب چہ حظ

تلافی غم شب مے کنم بخواب صبوح
دگر نہ تلخے غم بشکند ز خواب چہ حظ

سبوے درد کشان محتسب شکست ولے
اگر دلے نخراشد مرا احتساب چہ حظ

نشاط خاطر غم و اندوہ عاشق ست شراب
اگر ملال نیفزاید از شراب چہ حظ

مگو کہ گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکدہ را از شب عذاب چہ حظ

ردیف عین مہملہ

باز این منم بعمد دل خشنود در سماع
دیوانہ وش ز نغمۂ داؤد در سماع

ہمدم بروے دلبر و قوال در سرود
دستم بدست شاہد مقصود در سماع

بر پیرہاے فرشتہ کہ اینک جرش و فرش
افشاندم آستین مئے آلود در سماع

باز این چہ سوزش است کہ خونابہ ریز شد
چندین ہزار زخم نمک سود در سماع

ہنگامہ دل نشست طپیدن بسے بجون
دایم چو بیغمان نتوان بود در سماع

زاہد کہ بود زمزمہ دشمن بدیر عشق
آمد بہ نسیم زمزمۂ عود در سماع

عرفی سرود بزم کہ یاد آمدش کہ باز
بر روی آتش آمدہ چون دود در سماع

ردیف غین معجمہ

چنین کہ آمدہ منظور لطف شاہ چراغ
بناز گوشہ شکن گوشۂ کلاہ چراغ

ز نور معرفت حق بشاہ در سخن است
صباح طلعت خورشید روشنگاہ چراغ

بروشنی شب و روز زمانہ یکسان ست
از آن زمانکہ جہان مجلس ست و شاہ چراغ

فروغ ناصیۂ روزگار اکبر شاہ
کہ بہر مرحمت بدلہا ز ہر نگاہ چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ بینش از نور مطلق است کہ ہست
بچشم فقر چراغ و بچشم جاہ چراغ

چراغ باشد و مشعلہ بدست ادب
فلک گذاشتہ بر گوشۂ کلاہ چراغ

براہ معرفت حق چو داشت ہادی خویش
چراغ را ننہد کس بپیش راہ چراغ

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما خجسته بادا و رخ فروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقت گلهای درد بشگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

[illegible]
تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن ... بیا که آنکه او
در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

بگداختیم مرهم و الماس ریختیم
آن بر مراد راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از و مدار
ترسم غمی عنان تو گیرد به بوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی ببید و جرعهٔ خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

وردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح است
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این وردهٔ درد نیست
کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج نهیم و درد دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

باغم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
با آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم

بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست
با قفل بی‌کشاده در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس
لبها بزهر شستهٔ افسانهٔ خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافگنم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برد تهیه افسون کمین که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس هو میکنیم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون
من بر و خندان بسوی تشنگی رو میکنیم

دل بوصل و من بسوی وصل نامحرم ترم
او بگل و من خاک گلشن از ادب بو میکنیم

باز دل را می فشارم بر کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
می ستانم آب و آتش در ترازو میکنیم

آرزوی زخم جوشن نیست عرفی چون من
لیک دایم مشق بوس دست بازو میکنیم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم
از شراب تلخ داغی جام جم پر کرده ایم

مژده باد ای دل نثار کام را آماده باش
کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم

هیچ ازین حسرت نمی‌سوزم که بار از فیض
اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتم گفت رو
کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش بیا عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بی قدر شست و یار از وداعی میکنیم
مژده اهل دیر را که بجا بدا عی میکنیم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان
جان منت هست تحقیق صدای میکنیم

زهر کو خون جگر کو شهد ناب شیر چند
صبر دشوار است با رضوان نزاعی میکنیم

در سماع ای شیخ موج از آستین ما بریز / در فضای دانگاه او ما هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

آن شکارم کز بر تیر سنان میرویدم / التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من نخلی بیفشانم ولی / تا قیامت رگی گرم از آستان میرویدم

در لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا / کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من نگیم رضوان آن جنت که در هر سو که راه / طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم تا قوس و تسبیحی بدست آرم ولی / چون کنم با این که زنار از میان میرویدم

مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند / شکر در وا از زیر لب تا مغز جان میرویدم

بستم این رازی که میداند زبان هم دل ولی / حیف گر بربستن لب صد زبان میرویدم

تیشهٔ الماس شد عرفی ولی مجروح من
بس که هر دم نشتی از داغ نهان میرویدم

ستم که پارهٔ دل در دهان غم دارم / بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند نمی‌بینم / وگرنه تیر نفس در دهان غم دارم

اگرچه جان بغبت داده‌ام بگفتهٔ عشق / اگر غمت بگریزد زیان غم دارم

بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد / که میل زمزمهٔ الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من / ستم کشیده ولی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم / هزار شکر که صد بوستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان / که شهرزاد تظلم زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم / بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق و رسوای جهانم کن که بکجیدی / نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق و دست بسته‌ام سوی گریبان بر
که بی‌تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در حشر
ز زخم غمزه‌اش در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او ناتوانستم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را گر داند
که من هم زهر ناکامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پر خون گذاشتیم
جان را طپیده تو و در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رمیده و شبدیز غیر را
با شوق بی‌عنان نه گلگون گذاشتیم

رفتیم و تو به کرده ز میخانهٔ مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در زمانه ز غم نامهای تو
نشنوده غم تو به مجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

ستم که بر دل اسباب داغ میزدوم
نسیم نکهت عشق [illegible] داغ میزدوم

دمی که بر نفس اهل درد می جوشم
هزار شعله ز دود چراغ میزدوم

ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
بآستین نمک خون و داغ میزدوم

دگر بوادی ایمن رسیم و گرنه که من
ز گرد باد به گل سراغ میزدوم

ز تنم فصل خزان عرفی از چمن بی نفس
ترانهٔ ز نواهای زاغ میزدوم

ما در وسعت دل ز چشمهٔ بهبود شسته‌ایم
داغی ز بهر داغ نمک سود شسته‌ایم

دل وردهای کام نفس بر نیاورد
این شعله تنگ نسبت این دود شسته‌ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل
اندیشهٔ زیان و غم سود شسته‌ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو
گرد ریای از رخ معبود شسته‌ایم

۱۴۰

عرفی چو مایهٔ عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز بود و نبود شسته ایم

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم — صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم نا کسی نکشودیم دیده را — الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود — در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم
ما بر فریب چشم غزالان نخفتیم — مجنون بازمانده با آهو گذاشتیم
امروز در زیارت دار است ایمنت — آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره کرد خو بخرابی قراج دل — دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

ولہ

از هر دلی دشوار نشست آن شرر برهم — ای همرهان بطلب آمده گر یک تلخی کم
لطف تو گرم چاره ندارد عجبی نیست — بسمل شده را به نشود زخم بمرهم
تا فاش نسازم بر بیگانه غم او — تحقیق خصوصیت من کرده بجرم
ای اهل بهشت اینهمه حسرت بنعیم چیست — بزمی که رسانم تشنهٔ لذت این غم
هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام — یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم
داغی نهم بر دل و آن داغ که باشد — لب تشنهٔ الماس تر و تشنهٔ مرهم

یارب بجهانی که ... تنگ نباشد
عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم — آتش بتکده را در حرم افروخته ایم
شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام — آتشی راه براه عدم افروخته ایم
موسی آرید باین دیر که ارباب نظر — آتش طور ز روی صنم افروخته ایم
سجدهٔ برهمن اینجا نه حرامست بیا — که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم
با ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم — آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم
کی بر اهل کرم روی طلب زد و کنم — ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان دشمن دل | بفروغ نفسش بام حرم افروخته‌ایم

تا بهر غمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود زمین قدم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم | بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبان از دوا بر قامت دیوانگی من | مپوش پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق [illegible] | نماید آتش دمن نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم آسیب نمک ساید | نهی ز الماس [illegible] خروشیدن نمیدانم

تعجب [illegible] بالوش [illegible] عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که [illegible] حرم گم کرده‌ایم | رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما | مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم
چون [illegible] دهقان بهشتی نشنود | ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان [illegible] گم کرده را | این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم
سبحه‌ها از [illegible] زنار لاف کفر زد | گر عبادت [illegible] در دیر حرم گم کرده‌ایم

ولہ

بمعمورهٔ تمنّا [illegible] ویران نمیخواهم | چو سلطان [illegible] ویران نمیخواهم
کسی تا کی پریشان جنبش و سر در هوا باشد | دگر یارب جنونم عقل سرگردان نمیخواهم
ز داغ تازه میخواهم [illegible] زخم کهنه کاوش | بده یارب الٰهی صورت بیجان نمیخواهم
بتسکین دل غم دیده ناصح چه میگوید | اگر شیون [illegible] این دستان نمیخواهم
ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم | برهمن زاده‌ام [illegible] مسلمانان نمیخواهم
دم گرم و خراش سینه [illegible] دست [illegible] | بیوشان [illegible] جان کندن آسان نمیخواهم
اگر آب خضر نوشم بباید [illegible] از عشق [illegible] | اگر خون [illegible] می نوشم و فرمان نمیخواهم
میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی | تهی دستم [illegible] جمعیت و سامان نمیخواهم

هرچه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم — باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم

واعظا درماندهٔ در سواس عشقم دم مزن — گر توانم نکتهٔ زان لعل میگون بشنوم

تشنهٔ غم بوده ام اکنون شاد گردم سر کجا — از لب غم دیدگان دشنام پرخون بشنوم

گر بشنفتن گرد گفتگن گنگ طرفه زیرکم — ور بگویم خود بران باشم که افزون بشنوم

غافلم دارد جنون از حال خود بگشا نقاب — کز زبان حسن لیلے نام مجنون بشنوم

وله

هرگز دل کس رایگانے نشکستیم — ور بهر جزا طرف کلاهے نشکستیم

صد نخل نشاندیم ولے گوشهٔ دستار — از طرف چمن شاخ گیاهے نشکستیم

از میکده بردیم دو صد شیشهٔ کعبه — یک شیشه ولے بر سر راهے نشکستیم

صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک — یک ره بغلط طرف کلاهے نشکستیم

هرگز هوس روے تو نگذشته بخاطر — کز بیم تو در دیده نگاهے نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفے صفت از بیم تو آهے نشکستیم

وقت آن نیست که افیون بشراب اندازیم — زه جهان را بیکے جرعه خراب اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود — گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من — بجرم دستی و از چهرهٔ نقاب اندازیم

گل نشانند به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس صنم دو در خانهٔ خواب اندازیم

چند ازین شیشه [illegible] فال کشادی بزنیم — بکمال آمده عنقا که در اوے بزنیم

چند ازین شیشه بگیریم و بر نیریم بکام — یکدو جامی بکف خویش نژادے بزنیم

در نیاز دارد دست تماشای غم نمکند — [illegible] این دل دو با یکدل شادے بزنیم

بر دل صد دق از یاس بهم بسته گره — بگشائیم دل و فال طرادے بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم — دست در دامن پاکیزه نهادے بزنیم

بفترا کم بہ بند دعشق بگوید دست و پا کم زن
کہ من بسیار از ین صید زبونم در خاک وخون هستم

ردای عافیت لبس خام و باقست آتشی در زن
کہ من زین پنبہ عمرے رشتۂ زنار می رستم

سراسر کامم و در چشمۂ لذت غرور شستم
سراپا ریشم و در پنبۂ الماس آغشتستم

نہ طوبی داشت سرسبزی نہ کوثر داشت نمناکے
کہ من در شعلہ زار سینہ تخم نالہ می کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد
مرا آئینہ باید کہ ببینم تا چہ حد زشتم

بلوح شرم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
کہ زین نوشتم ثوابے در گنہ صد لوح دل شستم

دل بہ بست وپای کوبان از حرم بگریختم
زین سیہ قندیل را از خاک دیر آویختم

تو تیا ے دیدۂ توفیق یعنے خاک دیر
بر سر دل تہنیت گویان بہ مژگان ریختم

از ب دیر و صنم مست سماع ماتم اند
تا بشیون نغمۂ ناقوس را آمیختم

گوہری کز دی بیا بد دیدہ سنفے صدق
در جہان پیدا نشہ ہر چند خاکش بیختم

ما ئیہ دیر بہ کم عرفی حشوۂ در کعبہ نیز
مدتے یار بجنا از پردہ مے انگیختم

کہ تا چپ دبوسہ آئینہ زین چمن عم
شبانہ رفتم ایک بمیان این چمن ستم

بدنیا نیست باز آمدن سودم از وے بس
کہ عریان آمدم اکنون جو رفتم بے کفن رستم

نہ گوش ہمہ فریاد نہ سود است زلیخا ے
از ین ہنگامہ آخر شر مسار مرد و زن رستم

نہ یا رب را جواب آمدہ نے یا صنم عرفی
ز دیر و کعبہ حیران تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بجان حسنہ دو بر باد دادہ ایم
مرغ حرم گرفتہ بصیاد دادہ ایم

سہلت با تفس دل اگر رفت سوے دوست
ما مرغ گشتہ ایم کہ بر باد دادہ ایم

سرمایۂ متاع محبت بدست ماست
زین شہر بگوش نفریاد دادہ ایم

وله

بشرت شرم غمش زیش کردیم
در دل تما فیت اندیشہ کردیم

طمع بردیم چندان برد عشق — که اندر دمش درویش کردیم
اگر رفتیم در جنت مکن عیب — که اول درد و غم را بیش کردیم
جنون با ما نکرد این تیغ بازی — که با ما عقل دوراندیش کردیم

اگر خواریم عرفی جرم ما نیست
تحملهای بیش از بیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام — عمر در باخته را بار دگر باخته ام
ساقی مصطبه لطفم دمی ریخته ام — طائر با عجبیه قدسم دیر باخته ام
الامتش میزند از تشنه لبی هر سویم — که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
شاید از تلخ کشم ناله ز حرمان سخن — طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
رصد شرع هنر چون نشود محو که من — شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
گفتگو شد ز نغم شکر نا گفته کجاست — از دو صد گنج یکی خشت گهر باخته ام
[illegible] سخنم [illegible] — گریه و ناله بس شام و سحر باخته ام

ولہ

ما لذت فقر یک سخا را نشناسیم — ناسوده تنعم شفا را نشناسیم
ما طائر قدسیم سراسیمه درین باغ — کیفیت این آب و هوا را نشناسیم
جز لب ما بشکند آشوب بهاران — ما باغ ملولیم نوا را نشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش — ما کشمکش روز جزا را نشناسیم
در معرکه سیر دلان عمر بسر شد — زان چهره شناسیم دغا را نشناسیم
در راه وفا کوشش و نازان سوی مستی — تا سر نزد جنبش پا را نشناسیم
یک ناله آشفته فروشیم بصد کام — آرایش بازار دعا را نشناسیم

ولہ

دل و جان بردگی بودند من افسانه شان گردم — چراغ خانقه شیخ آتش خانه شان بردم
زبیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم — ز حیرت آشنا گشته ز خود بیگانه شان گردم

ز سوز مهوشان صد چندان سوختم خود را — که بر شمع هزار خویشتن پروانه شان گردم
سبوها دوش در مستی شکستم یک بیک را — وگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

بزم مغیان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج خموشتم — در زهر زخم غوطه و سرچشمه نوشتم
سرتا بقدم عیبم و از دوستی خویش — عیبی نشناسیم که ازان پرده نپوشم
بر خلق نخواهم که زنم ناصیهٔ خویش — ما جمله بدانند که من بیهده کوشم
تزویر حرم بهر دو عالم بوکالت — هرگاه که در کوی ریا ز هد فروشم
تا فتنهٔ فردای قیامت تماشی — این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از دردکشان شو که من غمزده عرفی
تا بودم ازان جمع نه غم بود نه هوشم

ز بیدردی نمیدانم ز عشق مرهونم — نه شرمم از قتل فرهاد و نه ننگ از جگر خونم
دو بال از هوش دانست از خرد گر همچنین خیزد — همان بهتر که ساقی دو شراب انداز مجنونم
فغان العطش ناگه بگوش خضر ره یابد — بیا ای عشق و بنما ره بسوی چشمه خونم
که در بیرون گلشن بلبلی را در قفس دارد — که فریادی از عشق آتشی ریزد ز بیرونم
وگر در سایهٔ طوبی برد خوابم محالست این — که غمهای تو بر بالین نباز د صد شبیخونم

هنم ز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
گهی در آستین دست و گهی در جیب گردونم

چه غم ز رفتن نیست که کشد ایمنم — که غمزهٔ تو ببازیچه می برد دینم
فروغ آینه ام بی چراغ مجلس نیستا — کجاست سرمه کش دیده خدا بینم
ایام شهر که مستم ندیده حیران بود — بیا بگو تماشا کنو نگه رنگینم
ز من فراغت فردوس دور باد ز من — بساط ماتمیان بر فراغ می چینم
ز نور ناصیهٔ من صباح می تابد — شبی که دختر رز بود شمع بالینم

چکید زهر سموم هزار چشمه زهر
ازان کرشمه دل اهل درد شیرینیم

هزار غم سر غمزه کرده ام وے دردا
غم تو ریش لطف تو زنده می شدنیم

ردم میکده عرفی که انجمن توبه
مباد محتسب از دل بروان شنلنیم

صد ره بدیده قصد رباطل شگافتیم
تا نامه معامله دل شگافتیم

نورے نداشت غایت حسن از دریچه باب
روزنے بآن دریچه مقابل شگافتیم

آن کشته ایم کز اثر تو جهاے خویش
صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم

در جستجوی لذت زخم نهان تو
هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم

بهر فسون درد تو از گوشه لحد
صد ره بجاه جادوی بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معماے آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن زبان که چو مست از داغ دل کباب شوم
زمانه را کشم آباد از خراب شوم

بران شدم که چنان آتشے برافروزم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشاداست عشق و نزدیکست
که بے نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بقصد و عمداً نه زیستم از ننگ
بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک داده است
مگر داد و ترسم گرمه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
چه شمش تو بجوید در شعلند روزن چشم

هشت سوزان بدلم زان شرره تا بخته اند
گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدیده صد آتشکده سوخت
گریه شوق که گلخن شده از گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز به بیتم که بود بهر وداع
گریه از دست در آغوش دل و گردان چشم

ما نقد راز جمله بغماز داده ایم　　در دام هرچه آمده پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق　　ما خویش را تسلّی از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دلی مانسے رند　　ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کفِ کوشش عنان خویش　　ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

اے وہم آبرو مدہ از کف که بارها　　الزام وسوسه بخبر دباز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست　　این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم　　وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

اے خوشدلی مناز که ما از بساط غم　　در روزگار باده پرستی گذشته ایم

در راه راست کام باندیشه مے نهیم　　از بس که بر بلندی و پستی گذشته ایم

رازِ درون پرده ز بیرون نوشته لیک　　دایم برین صحیفهٔ مستی گذشته ایم

عرفی برهروان عدم جای بار نیست　　تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم　　چو مشک بیز کنے طره در ختن مستم

دل برهنم از سایهٔ صنم داغم　　دماغ بلبلم از نکهتِ چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب　　ز فکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

مگو که خرقه و زنار پوش و باده مکش　　که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند سیفر و شش که من　　حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است　　نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بنالهٔ تیشهٔ فرهاد گوید این دستان　　که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان　　تهے پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی　　نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی به حیلهٔ جیحون نمیدهیم
یک العطش به جرعهٔ خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولے
صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر و بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیداری از طبیعت موزون ما رسید
گر یک دلی بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه است عرفی و مجموعهٔ [illegible]
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خورد و گاهی ملال دردم
ور تشنه خون شود نیست حال دردم

تا خوان دل توان خورد ای تشنهٔ کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال دردم

همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پروانه کز بال مردم

در جلوه گاه عشق عمرم گذشت لیکن
که در نظارهٔ خوبیش گه در خیال مردم

بانگ انا الحق ما بیجا بوهو بلند است
نتوان بپاک خود اگر دار و بال مردم

هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوش است
گر جام جم نداری مشکن سفال دردم

واله شده است عرفی بر نقش خامهٔ تو
تا چند فتنه گردد بر خط و خال دردم

یا دل چو نویم حرف او طوفان فریادش کنم
تا تاب نفاقم نیست بهر زبان یادش کنم

شیرین بخجبه دست دل عشق اندر ناموس گشت
آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم

از رنگ بود ورد ولی در روضه به باغبان
با یاسمن در بزم ادب تعظیم شمشادش کنم

هر کس دل در تی نهد تا تا بد آسایش غم
من دست غم بر دل نهم ز راحت ناشادش کنم

از بهر افسون دلم چیست نه آگر که من
این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم

یعنی که از پای آن شیدا تر بر زند صومعه
از خشت خم و زرد و جو تعمیر بنیادش کنم

زر آمیزش غم با دولت خوش نیکذارد
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم — تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

با سمر ای شمع چه داری نیم آن پروانه — که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پاے شهباز سلامت مگشایند که من — نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بسکه عنان تاب الم شد بیم است — که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفت و گو نیست بیارم لب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من — از بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم — صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سودا زدگے بین که دل همنفسان را — صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم

ما را بکن از عشق بزهر مژه یاد — کین توبه بامید شکرخند شکستیم

از بس که شکافتیم ز تلخابه کشیدن — در کام مگس چاشنی قند شکستیم

مے گفت بیعقوب محبت که بسے ما — دلهاے پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست — صد داغ نهانے بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد — در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفروشم — گر مشتریم دوست شود هم نفروشم

از شورش غم با در و دیوار بجز غم — رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشم

هرگز نگشایم در دکان غم دل — وانگه که دکان باز کنم کم نفروشم

زان اہل [illegible] تم نپسندند که هرگز — قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد چه پیچی تخم در عشق — من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

اے رسانی باده شراب تو سوختیم — با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روے صبح — اے جنت از گرانی آب تو سوختیم

بردیم به خلوت غمت خاک — از آتش روزگار بردیم
با شاهد عافیت گزیدیم — ناموس بر دگرا دریدیم

آزادروی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان زبادهٔ شوق تو هوش جان ورزدم — که لذت غمت از کام او نهان ورزدم
توگرم رانی سوزم که چون رسے بر من — چگونه شیوهٔ گرمے ازان عنان ورزدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکهت — دل از نگاه و ز دل جان و من ز جان ورزدم
بجور تا کسم او را دلیر میخواهم — که فاش گویم و پنهان اثر ازان ورزدم
بجرم عشق تو فردا بدوزخ افگنند — تمام آتش دوزخ در استخوان ورزدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان ورزدم

وردلکه فاش در غم جانانه سوختیم — وز داغ ورد محرم و بیگانه سوختیم
کو شمع برفروز ببزم طرب که ما — بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند — عمرے که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضرش نیافت — ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس — در دست صبر جرعهٔ و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر — کنجے گرفته غریبانه سوختیم
یک بار در دل ز ما صنم آشنا نبود — ما لکم بداغ مردم بیگانه سوختیم
نگشا بدار ز لیقین زنار عقده ات — دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعے که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

بر خوسہ شوم بر دری دامن جان غم اندیش
از غمکدهٔ سینه بدنام بر آرم

سر رشتهٔ زنار جهانے بکف آمد
یک رشته گر از پردهٔ اسلام بر آرم

گر روشنی راز برون افگنم از دل
تا باخته هستے بوفا نام بر آرم

معشوق و وفا دشمن و عیبت گر در عشق
تا باخته هستے بوفا نام بر آرم

از دام غم آزاد مشو گر ز دل عرفی
آهوے حرم نیست که از دام بر آرم

دلی از نقشبند پای عشق آزاد میخواهم
دلی چیدن تا منه مجنون ما عزاداد میخواهم

بجانم زنده گردانے شقایم داده بیمارے
بخواهم پاره کرد اوراق ریک یک یا میخواهم

نے نخجم للال خویش و بهر خورشید لے هر دم
نوای عندلیب در سایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا از هاے د هو خاموش میدارد
و گرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امید دار از بخت شیرینم
نه بینم داد گر از خاک کسری داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم یا صنم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتے بر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسے را شاد میخواهم

منم کز آب گل و رنگ لاله بے طلبم
درین لباس شراب دو ساله بے طلبم

شکست جام شرابم برنگ توبه دلے
درین خزان دیت خون لاله بے طلبم

زیاده تو به حرامست در شریعت عشق
اگر قبول ندارے رساله بے طلبم

متاع ملک شهادت کر کیمیاے دست
اگر دعا نفروشد ز ناله بے طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیدهٔ من
کر زاده آدمیم نخل هاله بے طلبم

چنان بوادی هستی ز خویش گم گشتم
کر لب زیادهٔ دو دست از پیاله بے طلبم

علاج درد تو عرفی حلیم تا نا سد
کر من برون ز شفا این مقاله بے طلبم

دل کز لبت چنانه بگوشش نمیزنیم
مستست این ترانه بگوشش نمیزنیم

این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمیزنیم

عهدش نماند کین دو جهان گشت یا زرم
بیهوده زمانه بگوشش نمیزنیم

گل گوش جان کشوده و ما بلبلان باغ
یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم

عرفی بنغمه گوش نما زود ما هنوز
از نالهٔ تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا یکی همره اندیشهٔ باطل باشیم
زود یار طرب آواره تر از دل باشیم

گر گذشتیم ز در کعبه نه از بیخبریست
مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

گر بقانون معین نزنم عیب مکن
علم عشق است که آشفته شمایل باشیم

من که دارا و سکندر بتلف تیغ زنند
رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که منت کش قاتل باشیم

من که نامی نکشیدم چه عجب گل گشتم
گر بمسجد روم از میکده جاهل باشیم

عنکبوتش بزد و ایا همه زنار رسند
خانقاهی که نفس مرشد کامل باشیم

زین دو دل آفت آزادگی آمد عرفی
نه از آنست که بی مذهب بیدل باشیم

تا کی وهم بدست تماشا زمام چشم
تا کی زنم که گریه برآید بنام چشم

ای گریه نی معامله از در درآ که من
هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود
امشب خیال دوست نگر دیده رام چشم

صد نوحه هست بر لب بستر ز راه گوش
صد گریه هست در دل و نشنیده رام چشم

عرفی فسرده چون نبود مجلسم که یار
خالیست شیشهٔ دل و بشکست جام چشم

از دل غمیم او دریغ داریم
این می که سبو دریغ داریم

تا در سر کوی تو بلغزید
پایی ز لب جو دریغ داریم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم ‏ نهفته در ته دامن چراغ بی نورم
مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز ‏ بصد جراحت روز نخست رنجورم
جنان بخواهش و بیدار رفته ام شب وصل ‏ که شوق هم بتقاضا ندیده درطورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد ‏ که نارسیده تر از زخمهای ناسورم

مکن بصورت دیوار بستم عرفی
که من کنایهٔ محراب بیت معمورم

بس که در روی عالمی ز عشق تنهائی کشم ‏ نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم
غار غار خفتنم ره میزند ای ساربان ‏ کز شهیدان تو فردا سرزنشها می کشم
چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز ‏ گرم ران محمل که تا گه خارے از پا می کشم
عشق را در کعبه استغنائی بود گفتم چیست گفت ‏ نیل بدنامی است بر روے زلیخا می کشم

تا مرا پا هست خواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

تا کی بحرم تشنه لب و مضمحل افتم ‏ کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکهٔ عشق که از بوے شهادت ‏ بیخود شده در لجهٔ خون بحل افتم
آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس ‏ بیفائده در دامگه آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون شعلهٔ مرهم ‏ از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تا بال کشایم ‏ پرسوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد که شوریده بلبلم ‏ جوشنده ام از حسن مگر شبنم گلم
گر نه قیامتم ز چه لبریز رفته ام ‏ ور نه ندامتم ز چه عین تالمم
دل موج خیز درد و جبین صاف از گره ‏ دریاے اضطرابم و کوه تحملم
اے مدعی بمیر که از تکیهٔ رضا ‏ مسند فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بیندم بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار برآشفتم و رفتم
کے بود دگر تلخے ز تو نشنفتم و رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس بچشمم
گردے که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن ازین عکده کم نیست
پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش و بهانه گیر
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن ازان غمزه ببینید
اے اهل سلامت سخنے گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسے هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگے کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بیت باز در هم دیده ایم

هر کس از آئینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

تا رضا در دیدهٔ کحل همت کرده است
طیلسان کحل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بے توفیقی اے زاهد بر رندان بس است
پرتو سیمای توفیق شما هم دیده ایم

مطلب از عشقت برهان حکیمان کوته است
اے بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنے زاش هم بر قلب مریم دیده ام

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم
ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم

مراست معجزهٔ مشکلگشای در هر ساعت
فریب میدهد امید سحر باروتم

بدست ساده دلی ده عنان کار که من
خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم

چو گریه را دل پرخون شناخت دانستم
که میشود ز نم گریستن حباب یاقوتم

چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده دهد آب لخت دل قوتم

خوشا آن مستی که باشد دوست پندآموز دشمن هم
ملامت ذره وار از در درون آیینه دزدن هم

هجوم گریه می‌ختے درد بیرون از دل گرم
که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر بهره صدقی و کرنی از
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه سوزن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بالیست دامن
نپوشیدم که علیم دوست میدانست دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بر درون ای قاصد
دلی غمگین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه سود است اینکه نفع از گردش گردون نمی‌بینم
غم لیلی نمی‌یابم دلی مجنون نمی‌بینم

رواج بیغمیها بین که با آن مردم آزاری
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی‌بینم

بهر کامی شهید غمزهٔ زین بیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی‌بینم

مگو دربان در و از دست دل بگذار و راحت [illegible]
گدا مین راحتی زین در روز افزون نمی‌بینم

نگر راه خیال غمزه‌ات بر سینها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی‌بینم

نمی‌رنجم اگر حق وفای من نمیدانی
که با این جنس اخلاص آفرین ممنون نمی‌بینم

مکن آغاز صلح ای تغافل عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی‌بینم

سیفر وشم راحت و عشق ستمگر میخرم
میدهم روز خوش وآسیب اختر میخرم

ای که باز افگنده در تیغ نگاه رنجشم
گر متاع غم بود دلکشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخ کامست و شکر خواب عدم
جام زهری می‌فشانم تنگ شکر میخرم

او بخونم گرم و من زین شادمان گر شاد قتل
صد بره از خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر درد هجران شهیدم بر خاک تخت
اینک از جبرئیل شوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل
می‌نشینم گوشهٔ عزر خود دیگر [illegible]

عرفی آوردم متاعی تا زد گو غم کجاست
کان متاعی کس نخرد با جان برابر میخرم

بیدردی آورد همه قول مطرب مسیح
گاهی بحال کوی دل می کشا لبم

بستی لبم بشکوه و ذوق ادب شناخت
هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنود با تو روبرو
ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

صد بار لب گشودم و بی کس نریختم
آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست
دقت است اگر بوعده نیاید وفا لبم

در دل گذشت یاد و فرو ریختم بدان
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بترهات زن آتش که جاودان
مانند گرسنه گوی تو باشد گدا لبم

ما جام درد یاد وصلت کم کشیده ایم
دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می بکش ای محتسب که ما
جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم

دانسته ایم تلخی عیش گذشته ایم
تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنیم
ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش
آهی برای مردم عالم کشیده ایم

داده ایم شیرهٔ غم بشکی تسرار
عرفی چه باک در دم سیخم کشیده ایم

هر شاشهٔ فتنه که عشق ستمگر میخرم
صید هم باز و بمنت بار دیگر میخرم

دو بهر مرد انگکن شیدا کند تکلیف من
صید هم روز خوش و آسیب اختر میخرم

مهربانی و مجوا زمن که من این جنس را
غائبانه می فروشم و دو برابر میخرم

در محبت دل زمانرا دست دارد در من
شیم ناز او ز دی بصد جان بلکه کمتر میخرم

مایه دار همتم کز غار ره گردد فلک
میفروشم پا بخار راه و شهپر میخرم

دل بجشیم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم
دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر کسی سرمایه ام
نوش و نیش هر دو عالم را سراسر میخرم

ردی بازار مراد امروز عرفی بانیست
دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

چند تو جو خوری بوالهوس ورپی آبرو روم | زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم
شوق سر بریده را بر سر دار میبرم | این سر و صد سر دگر بازم و در دو بر روم
دست بدست میبرم همره لشکر جنون | تا بکدام دشت خون بانهم و فرو روم

ولہ

مستے گو که حسرت دراز جوان اشکنم | شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم
موج دریاے بلا میدهد این مژده کر ما | کشتے نسبه تیز و بطے ساحل شکنم
اے مگس بال و پر طعنه فرو ریز کر ما | بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بعید عجز و بخیه نیش زجاج | شیشه زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ ملول ست بیاید کرما | قدم قافله رفته بمنزل شکنم

عرفی از ساده دی عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

برویم از روش دم سردی و گذشتیم | سوزیم بیران درخح [illegible] ی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست | تا بر سر کر فتیم ز گرو و گذشتیم
هرگه که ره ما بکیے راه روافتاد | دیدیم چو خود بسیده گردے و گذشتیم
چون باد صبا روے بهر سو که نهادیم | چیدیم غبار ره مردے و گذشتیم
آن درد که با ما دل ما داشت نیرزید | گفتیم بدیوانه ز دردے و گذشتیم

[illegible]
مرادیم بهم تحفه دردے و گذشتیم

نیشے که زنند سینه تو در لیشه سلیم | تا [illegible] ت ز [illegible] ب [illegible] مسلیم
تا یاب گوهر نیست مرادم دگر نه من | دریوزه از تو نگر و درویش مسکینم
بیهوده رفته ایم ز فرو ماندگے بہ است | تا خضر نیست رهبر خویش مسکینم

دائم که نیست چارهٔ دهر دوم ز اضطراب — آزار عقل مصلحت اندیشش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار رشد طلب تیشش میکنم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم — دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنون تو گله داری عجب از تو — همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع مگوئید — دامن زکه در چینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم — دانسته که بیهوده ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار نگوئید — کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فریاد که دل از چه بهشتم نگشاید — دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت — باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جرعه مقصود و نگوئی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ غم در دهان غم دارم — بزیر ناصیه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیرے کند نے دائم — دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم
ازان بتیغ غم آیم که درد کاوش عشق — هزار قافلهٔ عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغمت داده ام بگفتهٔ عشق — اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تابم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده ایم — طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوائی ما خوش مکن ای عشق که ما — طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون — صدره این بزم فروچیده و برهم زده ایم
بر هوای غیر که خاموش لبان میدانند — که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

ز من نبود و نغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان ز شیوهٔ اہل دلست ای بلبل
وگرنہ من ز تو افزون خروش میکردم

گرم بمجمع افسردگان قدم میرفت
بنالۂ ہمہ را شعلہ نوش میکردم

ز صد وصال نیاید شبی بچه من بخیال
ز شیوه ہای تو با عقل و ہوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش
کہ نیش را متاثر ز نوش میکردم

اگر براز فشانی لبم اجازت داشت
چہا بعابد طاعت فروش میکردم

نہم بپایۂ ہمت تردامنی ہمان عرفی
کہ عیب زاہد شیشہ پوش میکردم

دل را چہ سببست کہ بدارالشفا بریم
این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید کہ از وادی جنون
دیوانہ دل گرفتہ بدارالشفا بریم

تن با معصیت نہ سزاوار بخشش است
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

لبریز آبرو کہ صاف شراب خنست
صد رہ بخاک ریختہ دیگر کجا بریم

با تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد کہ نام وفا بریم

دست ببین کہ وقت بریدن احتیاج
امید ہای کشتہ بہ نیش دعا بریم

بازار دوستیت بدعالم کجا برند
چندی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو کہ فلک را دوش آمدست
آمد کہ ہرچہ برد بیک نفس آریم

چند ازین بند غمت فال کشادی بزنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خوش خشتہ بگیریم و بزنیم بجام
یکدو جامی ز کف حورنژادی بزنیم

من ازین سوی تو زان سوی دو بگیریم دل
دست در دامن کسری زده و دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نہ بندیم گره
بکشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نہادی بزنیم

چه گمان باطل است این که بود عزیز صیدی | که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان
بکرشمهٔ نیازم که زباده دامن او | زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان
چه وسیع آه از آن دل که ز حسن و عشق در وی | نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این صفت مگو بیک عنان سمندان

دانی که چیست مصلحت با گریستن | پنهان ملول بودن و تنها گریستن
بید رد را نصیحت ارباب دل چه کار | خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم | زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریه های هوس صرف شد کنون | عمری بتازه بایدم دوا گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست | دردم جفای یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است | تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بجانش روا ست لیک | نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرفی زگریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی ببر کز دردمندان میتوان بودن | بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی | که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد | فدای لذت یک زخم دندان میتوان بودن
بیا بالانشینی مدعا عظامی را مکن ضایع | بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب اسید عرفی تلخ میخندد
لبی میخوش از خجل نی هر خندان میتوان بودن

خوش در خور است حسرت تو با گریستن | بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست | یا کاو کاو دیده و دل با گریستن
گوئی کیا دمی کنمت گه گهی ولی | بیهوده نیست درد دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است — صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود کیم که گریه بحالم کند ولے — مے زیبدت بنرگس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این نا گریستن

میرم ز هجر و گویم یارب حبیبت من — گر ز داغ دل مسوزان کس نگشت من

هنگام نزع اینست مقصود من که گر باید — چیزے اگر نگردد فهم از اشارت من

خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه محرم — گردش نه بین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمدا دشوار میدهم جان — تا دولت بماند یاد از این شهادت من

رفتم که اصلحش هیچ کی کنم نه عرفی
کو دل که بکشد غم انیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من — یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق می گوید که تا گشته شود — تا نشد باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آیین مغان چیست ذوق بازیدن — عشق گفت آیین مجنون من و فرهاد من

کفر نے اسلام نے اسلام کفر آمیز نے — حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از هر ذره نشناسے و ماند نیز — گر کنے اے برهمن انگشت کفر آباد من

عرفی از من گر غلو است و ز شور من
سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران — گر گل ناز تو ز رو بر باغبان آید گران

شیوهٔ حسن را سرشت باید بود نیک — نی چنان تازد که رخش عنان آید گران

دست بر دل مانده اند از خر دستی کسی — آنکه بر دست و دوش حمل گران آید گران

بے گناہے بین که آن بدخو بقصد کشتنم — چون زره بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین رایگان نتوان خرید — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجوئی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کام غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

ز روانی نازی تا بدگهٔ نظاره ماه من
ندارد راز لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کند گر دعوی خون باز خواهد شد گواه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بنزدیک شمای کشتگان عشق می آیم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میدهم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخودمی نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خانه در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ و ره هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک مسپر
چون هوش زپی ماند بر کوچهٔ مستی زن

بیا ز شیشه می برگل و کلاه فشان
فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت ما نه بهر خنده می روید
بدست ماه بچین و بروی جاه فشان

بجاوران حرم را در آستانهٔ عشق
غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

دگر بشهر عشق آتشین فشان آلو
قصب بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریهٔ من ای بهشت بر در وصل
کرشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان

کرشمه کز نگهم محجب حسن آرام
بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح تمنا زدیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود بصبحگاه نشان

اے گریه خون دل بکنار هوس مکن — گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات — تاریک ساز عیب دنگ باز پس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند — اے کبک پرشکسته کنار از قفس مکن
این دشت لاله زار غربت زینهار — خضر بجوے گوش بیانگ جرس مکن
فریاد نارسیده مجنون کے دهد اثر — آزار دل مجوے و عذاب نفس مکن

ولہ

بنگاه دوز نزع خراب نفس ست این — ین حالت نزعست فریادرس ست این
مے آئے و در جز من بامیزنی آتش — از طعنه میندیش که خاشاک خس ست این
طوطی چو رود سوے شکر تلخ دهانان — گویند که بیداد برنگ مگس ست این
افغان مکن اے مرغ گرفتار فردوس — این باغ ارم نیست در قفس ست این

لفظ نگهے کن زشکرانه زد جهان
رو تافت که عرفی زجهان کار کس ست این

میان دعا بر دل شب مزن — ز لب ناله برچین و یارب مزن
مزن لاف اسلام اگر میزنی — چو ملزم بر آئے بمشرب مزن
ببولان خود هم مزن خنده — همین گو ز بالای اشهب مزن
بی حسنت الوانت این ست گل — که در خون سرشتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو — شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که با تنگ برمیت بمرکب مزن

زخون مردوسه میدان تازه گردان — تمناے شهیدان تازه گردان
زدل یک لخت دارم نیم خورده — بگریان کن دخون تازه گردان

بعالم وقتی آسان مردنی بود
ببالینم بیا دان تازه گردان

اگر طوفان نوحی خواهی از خون
کهن ریشم بمژگان تازه گردان

برقص ای نیم بسمل صید در دل
شکستنهای مژگان تازه گردان

زچاکِ جامه گر دل می‌گشاید
شکر خنده گریبان تازه گردان

دلا ور خون سرشتی خاکم اکنون
کهن دیوار ایمان تازه گردان

ز میدان رو متاب از تیر مردی
مرو نامِ شهیدان تازه گردان

ولہ

کو می شوقی که از المستِ جنون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ناله ناز دیک لب صد جا شود پامال او
جان بیمار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن جذبه شاید گر شبی
صورتِ شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان
مست شراب هم بر یاسمین فروفشان

ای باغبان تو بزم فروچین که بیخودیم
دامان گل بیار و بر حریف خوفشان

خاموش واعظا که دمِ گرم نیستت
جائی بگیر و بر جگر گفتی گوفشان

طوفان ناز و عشوه اساس امید کند
ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان

بیشت زخم در آتش دل پاندانیست
ای خضر هر نفس دم آبی فروفشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتی خس و شیشهٔ زهری فروفشان

ردیف واو

توای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو
دلی از وصف کوی او بیا تا که شمه هم بشنو

بناکامی بمیرد هر که راهِ عشق پیماید
عنان را نرم کن زین مژدگانی هر قدم بشنو

لب جام است در افسانه اگر می نوشی
گمان دارم که گویم شمهٔ از حال جم بشنو

مبرای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان
ز هر جانب صدای بال شاهین را بهم بشنو

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین
چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشهٔ می را چو بیرون برد بر زانوی او

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو
رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و فتنه میکند
کو تا زبانهٔ ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا
گر گویدم شهید که گشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست
اینک شباب نشأهٔ عهد شباب کو

تا لب به العطش نگشایم وتن زنم
آخر وجود آب ضرورست آب کو

صد درد دل گذشت و شکر خندهٔ بکرد
هان ای زبان و دل گره و اضطراب کو

شرمش نظاره سوخت و خودم نگاه دوست
دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر
کو دیدهٔ بجو صلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که مست و در راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ردیف های هوز

حسنی که غمزهٔ او لعبت بلا نشسته
بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

چو رسی به تربت من مفشان بناز دامن
که غبار زرد حسرت بمزار ما نشسته

شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او
ز غم بهشت و دوزخ ز دو جهان جدا نشسته

زرهٔ وفا درین کو که گذشته دامن افشان
که غبار کوچهٔ ما بر توتیا نشسته

ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان
بهزار نامرادی اثر دعا نشسته

بروم از جهان و شادم که براه ما قیامت
ز خیال غمزهٔ تو بچشم بلا نشسته

تو ز بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

اے ز سر تا قدم مرا بجنون داشته — تا مرا داشته در شوق خون داشته

سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن — از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بتازی بمن اے چرخ رواست — تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر — که تو در چشمه حیوان همه خون داشته

زان عرفی نه بخورش و بخورشید فروش — تا به بینی که همی از دو جهان داشته

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده — روی ببر ز کعبه عشق من دست بر صف تازه ده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مگو بلو — مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین اے دل عافیت گزین — سوی مبوی خویش را خرده ترکتاز ده

کے دو عروس را بهم تاب مشارکت بود — یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده

شیوه سامری بود نیک کرشمهای تو — یا بعصای عشوه کن یا بزکوة ناز ده

یارب از آن کرشمه ام کاوش دل نصیب کن — سینه کباب ... در نفس شاهباز ده

مرده عرفی از وفا تا زنش بیستگان — دشنه زهر داده را زان غمزه دراز ده

ساغر لب ریز وصل جز کف مشتاق نه — زمزمه بلتشین بر لب عشاق نه

اے قلم شعله ریز دود دل ما بریز — آتش حسرت فروز در دل اوراق نه

حسن صنم پرده سوخت میل دیدار دوست — ناصیه بر خاک بند حصه بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله نداشت شکست — صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

عاشقی و کان رسوا بشهر و کو منه — بر دم شمشیر نه رو به سر زانو منه

عشق از یاد بچه نشناس است تحسین گو مباش — سر بیاد چشم جانان در پے آهو منه

دل بود شایسته دردی که از صد دل یکے — تهمت درد از برای شکوه بهر مو منه

در دل آرام گردد دستش از دامن مدار — عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه

موی بود از دو رویه رات لبالب شد وے
اگر بساطِ مرگ بستر باشدت پهلو منه

گرده الماس از شیوه شوق و تماشا دولت
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده
پیرهنم شعله بود انجمن آتشکده

صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار و خس
بهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده

سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است
روح من آتش بود جسم من آتشکده

سر دنگردد ز مرگ اے دل آتش فروز
مے برم از پیرهن در کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه برزده دامان برآمده
گویا بعزم خدمت جانان برآمده

تا زغرو که نهد از سر که این نهال
گوئے بر آب دیدهٔ رضوان برآمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر
تا بود در میان شهیدان برآمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار
بسیار دست و پا زده تا جان برآمده

گویا که درد و داغ توام یار بوده است
کز سینه جان غمزده گریان برآمده

شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع
یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده

طور است دیر ما که در و جلوه کرده است
مخفی که صد کلیم ز دامان برآمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست
این شعله کز شگاف گریبان برآمده

هر گاه گشته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

با فرده زخم و گرد امن کش جان کرده
دشوار دادن جان من حق بر من آسان کرده

مت نه گز سیاز عصمت اهل ورع و صومعه
گویا تبسم گوشه در کار ایشان کرده

خوش با دل هیچ آمدی نه از انجمن خویشتن
از عشوه گویا هر طرف لها پریشان کرده

زنار عصمت با بیگان بوشند عیب من
خوش توتیای آفتی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را جذبه‌ای باشد ای اهل طلب
رو گوشه بنشین چه آواره در بیابان کرده

چشمی که بازش کرده از گریه خون آید دلی — خون گریه آن چشمی که تو باکش بدامان کرده

در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن — چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروز زمی شود روشن — که برو میدان آتش ز آب یعنی چه

به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند — بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه

دمی که بستهٔ فتراک او شوم دانند — که بوسهای سمنش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه همچو جیب بکامم از ستم اسپش نشان مانده — سمند دوست چه سر بزدان بی نا توان مانده

نهان گر دیده جان در سینه ز بیم نگاه او — چو مرغی کو ز ترس تا وگی در آشیان مانده

شبانه هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر — که آب حسرتم در چشم گریان بحیان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت جانان عرفی
بغیر از خضر کو در دام غم جاودان مانده

از سفرهٔ آمده و تاراج غرت کرده — کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده

در کجا هست اینچنین معمورهٔ انصاف ده — شهر دلها دیده را بیغاب راحت کرده

چون گوارا میتی ای غم چیرا در کام ما — همچو ساقی بیا پی بی حلاوت کرده

شاد باد ای روح ای محبوان که هنگام وفا — در حق من در دبیدهان نصیحت کرده

این صفا اسلامیان از نیست ای زاهد مکن — با مغان و رسومنات امروز طاعت کرده

ذرهٔ دنیا بصد جان میفروشم بیع کن — ای که از بی ماگی اظهار همت کرده

عرفی از تنگ شکریان لب بزرستین خجالت
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش هتیهٔ لذات کرده — طوطی سدره وقف خرابات کرده

نازم بیازی تو که در عرصهٔ قریب … منصوبهٔ بچیده مرامات کردهٔ
صوفی بگفت صیغهٔ توحید باطل است … یعنی که در معاملهٔ ذات کردهٔ
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو … کفر مرا بدین خود اثبات کردهٔ

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کردهٔ

بانگ ما کبک مست خرمن را بجز من باز زده … ایکه می گفتی خریدارم کنون آواز زده
روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من … دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز زده
ای ملک صید که خندیدی بعبرت کشته شد … بوسه بر دست این صیاد حسلم انداز زده
میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف … گر ظریفی عیب خود را عرصهٔ غماز زده
گفتگوی سر وحدت را بصدره کرده … بال صوفی را بدست جنبش پرواز زده

شکر با کن دوست را عرفی و جانها بر فشان
کز تو جان خواهد نگوید که دردم باز زده

اے نه فلک ز خوشهٔ طلبع تو دانهٔ … در قصر کبریای تو عرش آستانهٔ
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو … وسعت گه زمانه کمین کارخانهٔ
پروازگاه طائر صنعت کجا بود … جائے که دارد از دو جهان آشیانهٔ
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت … تا خلقت گرفته بکف تازیانهٔ
ذات تو قادر است با یجاد هر محال … الا بآفریدن چون خود یگانهٔ
عفو تو ثواب دشمن و جلت گناه دوست … هر گام چیده عاطفت آب و دانهٔ

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانهٔ

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودگی … این ره کجی پایان خویش ست از زر و قدم فرسودگی

در قیامت کند گل افشانی   بلبلے را که در بهار کشے
ترسم اے عشق مهربان که مرا   سر بزانوے غمگسار کشے
هر دم از شوق ای دعا وقتست   که کشے تیغ و انتظار کشے
منت قتلم ار کنے قسمت   دو جهان را بزیر بار کشے

تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشے

من صید غم عشوه نمائے که تو باشے   بیمار بامید دوائے که تو باشے
لطفے بکسان گر نکند عیب بگیرند   غارت زدهٔ مهر و وفائے که تو باشے
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش   من فتنه و آشوب بلائے که تو باشے
اے بخت نه شاهی بگدائی نرسیدم   در سایهٔ میمون همائے که تو باشے
از بس که ملائک بتماشاے تو جمعند   اندیشه نگنجد بسرائے که تو باشے
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد   آنجا که خیال تو دجاے که تو باشے

عرفی چه کند گر نشنیافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدائے که تو باشے

ز شکیب تو بر از می نه ادب زا به مستے   که بچین زلف ساقی بکنم دو زدستے
چه کشے زناز لشکر تو بگو فدای من شو   که گران نمی فروشد بتو کس متاع هستے
چه عقوبتست یارب من عافیت گزین را   نه گمان ز درد مردن نه امید تندرستے
همه نقد و جنس ایمان بتو بر فشاندم اکنون   تو فرنگ آن بضاعت من و عیش تنگدستے
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید   چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستے

کلهٔ نیامدنها گل وعده هاست ورنه
بهمین خوش ست عرفی که تو نامهٔ فرستے

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کارے   بگو با گل که استغنای بلبل میکند کارے
دل دانای شهر ما بکفر جز تسلے شد   که با ور داشت هرگز کان تزلزل میکند کارے

بصلح دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید
غم فرصت مخور کاینجا تغافل میکند کارے

بهشتی پروران ای دل متاع بی بها
کرشمه بی همتان [illegible] تحمل میکند کارے

دل بلبل بهر بادی هزاران راز میفهمد
ز بیداری کر نازد عشوه گل میکند کارے

اگر با مهر افزائی غرور افزاید ای سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چندم اے تا سحر بکشے
برده از آتش دگر بکشے

درین دود جگر دلاور بند
چندم از آه بے اثر بکشے

اے که پروانگیم ترسم
کاتشم را ببال و پر بکشے

تا مرام سنگ راهگر یا نه
اے فلک مرغ نامه بر بکشے

کشتے از غمزه اهل عالم را
بعد ازین غمزه را مگر بکشے

تا کنم چون چراغ شام بکشے
زنده سازے و دو سحر بکشے

چون کسے اهل درد عرفی را
چشم دارم کرشمه بکشے

تا خون نخوری چاشنی درد ندانے
تا دل ندهی انچه بمن کرد ندانے

تا بوی گلے نشنوے و کم نکنے ناز
آشفتگی باد چمن گرد ندانے

تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
بر سرمه مقدم شدنے گرد ندانے

ذوق غم معشوق بیانے نتوان یافت
برخیز که منصوبه ازین نرد ندانے

مے نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
اینقدر که حال دل بے درد ندانے

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنے
در آتش کرشمه کبابم نمیکنے

صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید
وز جرعه هستی خرابم نمیکنے

صد برکشم ز هر سر موے کنے ولے
یکبار عتابے بجوابم نمیکنے

بهر فریب سایه ببیند از یم بسم — درز بر حسیخ صدر نجو ابم بنمکنے
صد ناله سوخت ز دل در بزم خود هنوز — فریاد بخش چنگ در بابم بنمکنے
مردم ز رنگ هوش وز مستانه خنده — دریاکش محیط شرابم بنمکنے

ولہ

نشستی گوشه یا کرده بخلوت خانه دارے — که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه دارے
ازین خلوت نشینی کم نگردد هستی حسنت — کر آنجا هم ز خون محرمان پروانهٔ دارے
مرا این آتش داغ جدائی بیشتر سوزد — کہ میگویند جا در محفل بیگانهٔ دارے
ز آسیب نظر گرمیگریزی در دلم بنشین — کہ آنجا خالی از نامحرمان کاشانهٔ دارے
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون — طلب کن جان من گر جان فشان پروانهٔ دارے

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیارے
کہ این مستی ز شوق نرگس مستانهٔ دارے

صنم گفتم تو لا جان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
بکاوش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوش افغان تازه کردی
نگفتی در نه نوح ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی به زلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
مبین زین بیش بر خوان نعمت لطف — کہ شرم روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ دین داریست عرفی
غلط کردی کہ ایمان تازه کردی

امشب که بسر شراب داری — مشکین دل ما که تاب داری
تقصیر نکرده در بلا کم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غباریست — این فتنه که در رکاب داری

در دعوی عصمت گاه مستی — صد عربده با شراب داری

قطعه

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جسته جسته است

آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دست و بیابان خسته است

از عز خران همه اسپان رمیده اند — در تیز اشتران شتر از خواب جسته است

این آب و ناب اطلس و دیبا و ناو نوش — جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گردن کشی که رفت بلب آورده از غضب — مست اشتریست مهارش گسسته است

آن کس که پای بسته زاده در روش فتاد — یابلدرکش خریست که از قید بسته است

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالة خود پای بسته است

گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان — یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است

گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است

در ملک مردمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب ازادن حسبی نه خسته است

در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است

آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است

پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است

وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است

این را ازین خران رسد آفت که چون خران — معنی چه صورتش بجهان بازبسته است

آنکو فتد درین عالم معنی ست صورتش — ور هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که هجر همای دولت و دین — بجان عافیت اندوز همگنان انداخت

غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کار ما بدعای سحرگمان انداخت

من اندرین غم و این داستان دردافزای — که ناگهان خردم دست در میان انداخت

چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است — چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

ن دائم و آسمان کر اقبال		درکعبہ آسمان کر آزاد
یکتا گہرے محیط اخلاص		از بہر نثار بادشازاد
تاریخ تولدش چہ پرسے		آرایش روزگار مازاد
اورا چہ دعا کنم کہ بخشش		دامان بقا گرفت تا زاد

قطعہ

لاف عرفی ازین ترہات وژاژ مخای	گرفتم آنکہ کلام تو سلسبیلے کرد
ز شعر دم مزن از در در رح قدس شرو	کہ شعر کردے ترا در زمانہ نیلے کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین	کہ در عدیل چہ تو نا کسے بخیلے کرد
از منجنیق ملامت در آتش افگندت	مگو در آتش او گوہرم خلیلے کرد
بدین مناز کہ طبع تو عز یکتا ئے	بدست کرد کہ این اونکرد کسیلے کرد
صدائے طعنہ بلند ست گوش ہوش بدر	کہ صوت موو درین مرحلہ صہیلے کرد
گرفتم آنکہ رسد تا زشت نہ ہر کہ بفضل	یگانہ شد فلکش سے درد لیلے کرد
اگر عدیل ترا کینہ واست کمتر داست	سپہر اینہمہ بے توز بے عدیلے کرد

قطعہ

اے کہ از تہمت موثر تو	عدل با علم منتظم گردد
بشنو این قطعہ کز لطافت او	تہمت و طعنہ منہزم گردد
دل عرفی نگر کہ از شہوت	قصر تقویش منہدم گردد
شاید از عصمت تنگ درعے	زان گل اندام منعدم گردد
کہ گرش برمزار افتد راہ	مردہ در گور محتلم گردد

قطعہ

عرفی نہ ارث و کسب نہ زرق و نہ حرص آز	راہم بشعر خیرہ سر و تیرہ چہرداد
طالع رہم نمود باین خصم خاگے	این بارہم عطارد برگشتہ مہرداد
ذوق غزل بمہر تبا یم اسیر کرد	آسیب آن فراغتم از ماہ چہرداد

قطعه

دی کسی گفت کہ سعدی گہرا فروز سخن — قطعہ گفت کہ اندیشہ بران مے نازد
گفتم این گوش بآن نغمہ سنر گفت آری — انیک از پردہ عنان سوی تو مے اندازد
سخن عشق حرام ست بر آن بیہدہ گوے — کہ چو دہ بیت غزل گفت مدیح آغاز د
حبذا ہمت سعدے و سخن گفتن او — کہ ز معشوق بہ ممدوح نمے پردازد
گفتم این خود ہمہ عیب ست کہ در راہ تمیز — ہر کہ این لاف زند خرش ولی می تازد
وحش اللہ ز یک اندیشی عرفے کو را — آنکہ ممدوح بود عشق با دمے بازد

قطعہ

ای بوالہوس کہ آمدہ مہمان وعظ — دستے بیا کہ زہر بکامت شکر بود
پژمردہ دل زبان نکشایم بموعظت — شمشیر را معاملہ با جانور بود

قطعہ

بہیچ دل رہ پرورش نسپرد — کہ بسر حد کاملے نرسید
کشت خونے کہ ما بہ پروردیم — بجہد نشاۂ دنے نرسید

قطعہ

بیا ای بخت سرگردان و غمگین — بزیر سایۂ سرو و گل و بید
کہ در باغے فرو چیدیم محفل — کہ در وے عندلیبے کردہ ناہید
کدامے باغ باغ وصل یارے — کہ آبش میرود در جام جمشید
زہے باغے کہ برگ لالۂ او — زند سیلی بحسن ماہ و خورشید
ازان دم کاستین زد برد ما غم — نسیم این بہشت عیش جاوید
دل و جان ہر دم از تن می بانید — قبول منت تا شیر امید

ردیف راے مہملہ

زہے سنر کہ زخم لاف امتحان شر طست — بیا زما و مکن پیش از امتحان انکار
بلے کلیم و کاذب نبوتم کہ نیل — بلے خلیلم و نا بخستہ دعوتم گونار

ردیف النون

ای که در آئینهٔ خود در اسیر رو دیده ❊ جنگ بی‌سود است و اندیشهٔ رنگی بکن
وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده ❊ بی‌نصیب از فهم رای فکر فرهنگی بکن
در توان دندان چون سن آسیای جهر شکست ❊ خائم اندیشه دندان شکن سنگی بکن
در کمان گاو تازی داری اینک حاضرم ❊ گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی بکن
وعظ گفتم نی هجا دین جای گذرت بر دست ❊ چون تو بیدردی سوال از ذوق و تنگی بکن
یا برنی صلح کن کاعمال رفتت را نوشت ❊ یا بزو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم ❊ بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود ❊ بود جدت فروشی چو غزلت گزینان
دلی دارم از عشوهای معانی ❊ برشته ترا از حسن صحرا نشینان
دلی نیزه دارم ز دونان کودن ❊ پر از داغ چون دامن لاله چینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت ❊ گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
گر دهی بصورت چو صبح دمیده ❊ تنک روشنائی چو صبح حزینان
چو گلها بچینند از باغ طبعم ❊ بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت بادوج معانی ❊ بر آورده ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جرعه میفشانم ❊ به تلخی نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامه می نویسم ❊ منقش بمهر زمرد نگینان
نشاندم نوشتم چه بیهوده گویم ❊ کر آنان کدامم و کیانند اینان

قطعه

از خجلت این گستم که عفو شاه ❊ برابست بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایه تو ❊ در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الدال و قطعه در زبان شیرازی

صوفی بفریب مرد و زن مشغول است — عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما دردی نیست — صد راه بپیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی — بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر بینا — مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم — آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو ده ایست که پایانش نیست — حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست — جور تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قطره هم دریا است — در پیش تو اسکندر سپه تا چیست
منسوب بعالم از دل تو بود — آرامگهی که نام او معراج است

رباعی

آن گر نظر تو از حجاب صورت برخاست — هر جزو دو گلشن نظر یک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد — در قطره جهان بحر که گوئی دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن شوق تو دست — تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام — وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست — با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در غم آفت و راحت نیست — عرفی عالم تو عالم وحدت نیست

رباعی

گر ناله خموش ست دلم در جوش ست | گر دیده سراب ست درونم دریاست

رباعی

تا عهد مرا فلک بغم پیموده است | گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو | در خواب گرچه چرخ هم نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام ست | از حسن باسمان صدم پیغام است
حکم ست که دین و دل فرو شید بدرد | وین سهل ترین جمله احکام است

رباعی

راهم نه بسوی حرم زاهد زشت ست | زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائک و تن از آب و گل ست | زادم چو گذشت این نگار چه گل ست
گر هست تفاوت همین باشد بس | کان حکم اگر بود و این حکم دل ست

رباعی

معمورهٔ عقل فضله ویرانیست | سرمایهٔ تملم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادان ست | کافتاده متاع و نمایت ارزانیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنج سخن ست | خوش هر سست تا ملتش نظم من ست
گوساله سامری اگر بانگ زند | اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست

رباعی

عرفی دل من که منت جان بست | از عالم قدس آمد و مهمان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر | رحمی که جگر گوشهٔ ایمان منست

رباعی

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است — پرهیزی که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ستنگی بود — اکنون بویم نسبت همخانگی است

ربائی

دی محتسب آمد بغم تند نشست — ماتم زده بود و دامنش شیشه بدست
بشکست بنافت قصدم آن جاہل ست — باید گر تو به بشکنند شیشه شکست

ربائی

شیراز که در پای معانی بگذاشت — یکتا گهرش حسرت عیب نظر است
بس گرد و طرف ماه و نشان میگذرند — هر کو چو او شبیه شق قمر است

ربائی

صد تلخ شنیدم ز رزق برست — چه غم چه هیچ که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه مست — کامروز بلقمه اش دهن خواهم بست

ربائی

این لاله که با داغ الست آمده است — پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش ز واست کز باغ ازل — تا شهر غمت دست بدست آمده است

ربائی

در باغ و دل نگارگاه شیر است — نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چمن بیگانست — چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

ربائی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت — مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست — از بهر دوا شهرها خواهم گشت

ربائی

از دیدهٔ تو روشنی شرم پر است — در سینهٔ تو جان و دل نرم پر است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق — کز گریه سر خنده گرم پر است

در دو دست شدم محو بجدے کہ مرا ۔ ہم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

رُباعی

ہر کس کہ سرش نزد در گریبان فناست ۔ تا گردنش از فرق ہمہ زخم جفاست
تا ترو ے کہ تا فوق گریبان عدم ۔ آمد شد سیلے غم و سنگ بلاست

رُباعی

عرفی منم آنکہ دوزخم بت شکن ست ۔ روزم ز ہجوم تیرگے شب شکن ست
[illegible] اگر [illegible] راست ۔ بیند پرم اگر سیاہ مطلب شکن ست

رُباعی

عرفی منم آنکہ کوششم بے اثر ست ۔ ہستم ہمہ عیب و [illegible] ہنر است
آن عابد برہمن پرستم کہ مرا ۔ طاعت ز گنہ بہ توبہ محتاج تر ست

رُباعی

[illegible] دارم [illegible] در گریبان غم است ۔ [illegible] دارم [illegible] دامان [illegible] است
چشمے دارم کہ باغ و بستان بلا است ۔ جانے دارم کہ دین و ایمان غم است

رُباعی

از گریہ گرم دیدہ آتشناک ست ۔ آلودہ بخون داز تماشا پاک ست
از بس کہ تشنہ ام از بیم تو نگاہ ۔ گو سے کہ مرا دیدہ پر از خاشاک ست

رُباعی

[illegible] پرستش ہالش یا قوت [illegible] ۔ اعجاز مسیح و سحر ہاروت [illegible]
[illegible] روت [illegible] دار ے ۔ زیب تن و آرایش تابوت [illegible]

رُباعی

[illegible] شوق لبست [illegible] بردہ ثبات ۔ تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
[illegible] ان ریزد ۔ از تیغ اجل فرو چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه روا این طرف کربی سازی نیست — طوفی و فردشی و تگ و تازی نیست
سرتا سر کوچه خرابات مغان — آشفتهٔ دست رو کر طنازی نیست

رباعی

اگه نیم از عیش که شهد چه گلوست — راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دانم که سینه گو بد عشق است — زین دل که فدای او نمک خورده اوست

رباعی

حسن از آن باغی که خلد از وی ننگست — عشق آن داغی که دوزخش نیرنگست
ای حسن تو داری و ترا نیست شرف — زین عشق مراست بنوزم ننگست

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غمست — ز عافیت آسوده و بیمار غمست
بیمار دل ما یه او زردی ماست — رو زردی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کرده امن کنشت — با طاعت که نه بر در آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم — جنت همه زخم دیده چون عشوه زشت

رباعی

ای آنکه رسیت بهر مقصودی نیست — صد رو خفتیست زشمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار — با دوست کن این تیغ که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما بسی پریشان نظرست — هر دم هوسش بغمزهٔ ابیراست
زنهار رو برنگ و بوی دنیا یکرو — کین باغچه را شگوفه بی ثمر است

رباعی

صحرای هوس غبار تمنا خیز است — این ره بسفر مرو که غوغا خیز است
این بادیهٔ کفر تو سودا کردی — زین مرحله کوچ کن که بلوا خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است
در پرده صورتست معنی طلب است
گفتم که بیاس دل تسلی یابد
فریاد که یاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری و دین طلب که مستی اینجاست
در یوزه گزین که حرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست
یکرنگی ز نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شعر که این مفرد و این ثانی چیست
یکجرعه بسر این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم آنگاه سره
چندین محک تیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است
عرفی همه هیچ هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب هستی جوید روح
زین مے شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوے نستانند
آنها که نکشته خرمن طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد
یعقوب ببوے پیرهن مے نازد
داود بلحن خویشتن مے نازد
این عشق بنالهاے خویشتن مے نازد

رباعی

آنکس که عنان تافت ز با گمره شد
و آنکس که عنان بسر دکار آگه شد

در باغ دلم گر بشنود نقش گوید | آب طلعت روے چمن مے شوید
خرم شجر آرزوے وصل جانان | صد نا امید از هر ورقے مے روید

رباعی

از خامشیم جان سخن مے سوزد | در سجودیم نقش وطن مے سوزد
حیرت ز هم آغوشی من مے نالد | اندیشه ز آرزوے من مے سوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین مے باشد | کوے تو بهشت عقل و دین مے باشد
در دور تو جای هست دل بر کف دست | در عهد تو جان در آستین مے باشد

رباعی

دردا که بلب رسید و درمان نرسید | توفیق بغور شور هجران نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم | کفر آمده ساخت و بایمان نرسید

رباعی

از زهر ستیزه خوے او میشویند | از چشمه حسن روے او میشویند
از پیچش دل طره او مے شکنند | از گریه مشک موے او بشویند

رباعی

وقت است که یاران بگلستان ریزند | گلهاے نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهواے باغ بشکست قفس | این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

رباعی

در سروے صبح بندگر لرزد خورشید | خون بسته شود چون شفق اندر رگ بید
گلدسته از دود و شرر بسته شود | کاشانه بر کف روزگار ماند کاوید

رباعی

شاید که فلک هم بمهر او نشود | سنجیدن او بسعی بازو نشود
هم سایه او نهند در کف فکر | ور نه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد — نیش تو به سینهٔ کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کنند بضمیر — این چشمهٔ نوش غیر نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کند — دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج — ای وای بر آنکس دم او تفته کند

رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد — عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو — کالوده بوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک محبت به چه فرابست فرود — وز تیغ تو چاک سینه را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از تفت جبین — حباب گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب جنت سے جویند — جمعی ز گل و نسترن جنت سے جویند
آسوده جماعتی که از دو جهان — برتافته از خویشتن جنت سے جویند

رباعی

عشق آمد و از قدح غمش دم کرد — در بندگی ما نیست آزاد مرد
هر بوسه یک جهان درد آراست — چندانکه خراب بود آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند — دریوزه جز از درون پرخون نکند
سامان بهشت اگر در این کوچه کشید — امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی از نفران گمره شد — ملزم خویش که بایدش آگه شد

رباعی

اے آنکہ ز دور در رستہ شرمت باد
فارغ ز بلا نشستہ شرمت باد
تو سنگدلے و تہمت بے اثرے
بر جلوہ حسن بستہ شرمت باد

رباعی

در علم و عمل چو دو فنون آمد مرد
آرایش بیرون درون آمد مرد
از معرکہ بے زخم برون آمد مرد
در پردۂ کار غرق خون آمد مرد

رباعی

اے آہوے فتنہ سنبلت را بکمند
در دام فریبت اہل ایمان در بند
بعد از تو نبرد ماست اسلام عزیز
تا زلے کز ہم بر نیزد آن ترک بلند

رباعی

اے خواجہ چہ نازی تو کہ جان خواہد برد
اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گر دل بردم عشوہ نمائے چہ شود
باید دلم از عشوہ صفائے چہ شود
صد کعبہ و سومنات آباد انست
معمور شود کلیسائے چہ شود

رباعی

خوش آنکہ شراب جستم ست کند
آوازۂ امید مرا پست کند
گر دست ز غم بکام در دست دگر
شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عرفی ز مرا حاصل کائنات می باید
محصول زمین و آسمان مے باید
آنکو بقناعت مثل آید او را
گر ہیچ ترنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب تشنہ دم از نور زند
آتش بہ نہاد شجر طور زند

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر | داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس و نمک سوده بزهر آمیزد | کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمه

اے گل ز من سوخته خرمن مگریز | چشمم چمنے ز دود گلخن مگریز
من آتش و آتشم تو گل گل زبهار | یکره نگهے من به بین واز من مگریز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز | وای پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند | فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

رباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز | که گریه و آه و که ناله تیز
تنها نه شد آن کعبه که نامش دل بود | بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

اے عشق بعقل عرفی مست بناز | اے درد که انجمن دلم هان بگداز
اے گریه جگر دریده بر دیده ما است | اے ناله اثر ماند ز دنیا له راز

ردیف سین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس | عشق آمد و صد چراغ بے نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان | کای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجهان تا نگرم برگ هوس | جوے عسلے دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل مگردے گفتم | مرغ چمن عشق ترنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش | غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش | چشمم ره قافله خون میزد دوش

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش — زو کنم آرایش قندیل فرش
به که بنام صمد بی نیاز — نامه نوازیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع — به گهر او احدیت وسیع
رنگ زر جامهٔ اصحاب شید — دام تمنای دل کرده صید
غازه فردش سر بازار شرم — آبله ریز ته دلهای گرم
زیب جگان فرخ دلبران — حسن فزایندهٔ عصمت دران
شیر کشایندهٔ پستان صبح — یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل — داغ فروز دم طاؤس دل
زنده آوازه ناقوسیان — چشمهٔ آرایش طاؤسیان
آستین افشان نسیم صبا — آتش انگیز اثر با دعا
جوهر آئینه حوری وشان — جرعهٔ پیمانهٔ معنی نشان
انجمن آرای حریم سماع — نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم ترحم افشان — وز اثر گریه تبسم چکان
بال کشای فلک اندر صعود — ناصیه سای فلک اندر سجود
سرمه کش عبهر زرین قدح — وسمه نه ابروی قوس قزح

راه نماینده آیندگان / مایه هستی ده پایندگان

شمع شبافروز شبستان شب / شیر سحر دوش زبستان شب
لوح عمل ساز دبیر پیشگان / نامه بر انداز جزع پیشگان
شمع نفس سوز حرم احترام / نامیه سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطارد شمار / بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر / تا بعدم رفته از راه عمر
صورت دمی داده بباد بهار / نقش کشی کرده خزان را شعار
مرغ شکیبائی ازو سینه تنگ / چهرهٔ بیماری ازو شیر رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون / زو اثری داده بدود درون
کرده مساحت بذراع صفات / بوقلمون طرز نهٔ کائنات
بوسه نگیرد ز دماغ سمن / کش نفس او ندمد در دهن
حل جلال علم شان اوست / عمر نیازکش خوان اوست
برده دل از حسن چه نقاش چین / گوهر خود زاده چه دریاست این
خاکنشین در او بندگی / مرده سپارد بدر او زندگی
بندگی از داغ قبولش نگار / گردن آزادی ازو طوق دار
بس که بپوشانده عفو و عطا / دست نیازد بره سهو ما
دیر و حرم دهرش بدوش آورد / سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست / سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست
لغزش مستانه دهد سهو را / چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را از خردوشی دهد / قفل گری را بخموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد / باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را / دست گزان آورد افسوس را

تا نزد این حلقهٔ ایوان رقم / بود برهنه قدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حله فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را
تازگی از وی دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بگمان آورد
وز دل فرهاد نشان آورد

غمزهٔ کرشمه شیر بدست از وی است
پر اثر از سینهٔ مست از وی است

دایگی حسن و بهانه را
نغمه آرا کند آواز را

عقل بجاسوسی راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وی است
مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیه عقل به تعلیم داد
مرهم ناسور به تسلیم داد

تا نه عقایدات اثر بسته بود
دست وجود همه بربسته بود

چون در جودش با ثمر بار شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد
دست تأثیر حنا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال
آیت تصویر بر آمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد
شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکف خاک بست
آهوی معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه با فلاک داد
ذوق تحمل بدل خاک داد

ناز بدرگاه جهانی نشاند
عجز بدروازهٔ ثانی نشاند

رنگ ز رخ عذر نمود انفعال
بر قدم اندازه برید اعتدال

ناصیه را لوح ادب نام کرد
بوس زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا
دود دل افشاند بروی دعا

داد بآوازهٔ شراب نوید
بست ز خمیازه دهان امید

هاضمه را نام ز د حلم کرد
حوصله را صافگه علم کرد

غنچهٔ معنی از تکلم گشاد
چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت
تخم کرشمه بصنم زار کشت

صاحب بستان ز تلون جدا ست — این همه در بند دو رنگی چرا ست

از چه درین باغ غنچه چند و چون — خار و گل از یک شجر آید برون
بر چه در مشعله گاه شهود — نور به یک جامه در و نیست دود
سبز چه آغشته نقص و کمال — گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعه دیدار نوش — گاه شود مست گر آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست — گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
بر چه بر دل که برانگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
کرده یک چشمه تراوش گزین — باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان — گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز — بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت سرور — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ نه رهای نغز — کامد ازو بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بوست — در چمن ماست نه در باغ اوست
باغ وی آلودهٔ نیرنگ نی — در چمنش آب نه و رنگ نی
برگ تلون بمیان هیچ نیست — فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کنند — دیده که دارد که تماشا کنند
از روش این راه نشان ندید — سایهٔ دستی و حنائی ندید
تا بهم درآمد که شنید برین — تیره شدش دیدهٔ نابود بین
سرمه کش دیدهٔ ما اعمی است — دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت — ره بحرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صوابش کم است — چهره بگوییم که نقابش کم است
پای طلب سود در اول قدم — ره که برد بر تر ازین کس علم

ز ستی [illegible] بر من در زند — گر علم از [illegible] همتی بر تر زند

نقش زینت بیرون در — نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست — هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن کرے را بود آئینه دار — دیده دلے صورتے آئینه دار

حوصلهٔ وصل دلارام نیست — باده باندازهٔ جام نیست

ما که و اندازهٔ دیدار دوست — حسن تماشا و تماشائی اوست

کو دل اندازهٔ نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب بر نفروزیم به — در شب امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم — در بزم الف ادب چون زنم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست — در عدم اندازهٔ من هیچ نیست

گر بمیان آورم از و سفید — بر در فردوس نویسم امید

رد کند از راه عتابم ذلیل — شعله ننوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زان باغ اوست

در توحید باریتعالےٰ گوید

اے همه عین تو و پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمهٔ هستی دو عالم توئے — من که انا الحق زنم آنهم توئے

نغمه طراز چمن وحدت است — زیور شبه تو محالیت است

در بر هستی تو هستی مجاز — دیدهٔ علم تو بکنه تو باز

ذات تو مفتون اداهائے تو — علم تو حیران تماشائے تو

حسن تو در جلوه فروشے علم — عرفی از ان دیده نماند بهم

صورت از آوازهٔ چون گوهست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گرا — عنبر و کافور بهم در قش سا

قصر بهار از تو معبرا ساس   شاهد باغ از تو معطر لباس

سنبلهٔ زلف از تو پذیرد شکست   لعلی لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر   گوش تغافل ز تو رونق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع   عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع سزاوار تو برد انتعاش   سینهٔ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست   طرف گلزران برعونت شکست

مست بلا از تو گراید بخون   روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ریان ز تو بس روسفید   کفر سیه روز تو مستِ امید

کینه بر هبی را بطبع داده   خشک لبی را بورع داده

سینه مصارِ غمِ دل کرده   می کشدم در دو بحل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است   تاج صفاتِ تو الوهیت است

بودی اگر هیچ توئی در وجود   پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت مشت خیال   کس چه شمارد بدر ذو الجلال

یا قدری مایه از زندگی   با محشان چاشنی بندگی

ده برین طائفهٔ ناتمام   لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حکم   باز برا اسباب عمل را لعلم

انچه بآن حامل است آسمان   باز بطلب عدمش کن نهان

زرد کن این شه چمن تازه را   سرد کن آهنگ شش آوازه را

هفت تذرو از حیران باردار   مرغ اثرشان عدم آوازه دار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن   شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ بهرام برآر از غلاف   سینهٔ دستور فلک بر شگاف

انجمن مهر بروب از صبا   دست شفق نیز بشوی از حنا

آیینهٔ صبح فرو ریز بشام   وین قدح شیر درافگن ز بام

تیر قضا را ز کمان وه کشاد | شعلهٔ قلم کن به سر تیغ باد

شمع مسیحی بر ره باد نه | مهر قضا بر لب احیا منه
نقش نمود از ورق ظن بشوی | چهرهٔ روح از ورق تن بشوی
برگ اجابت به دعا داستان | رایحهٔ گل را ز صبا داستان
جلوهٔ معنی ز صور بازگیر | در ره وحدت روش ناز گیر
تا کند این زمزمه سرمشت خس | کاه تو سزاوار حشیشی و بس
مستی و کیفیت مستی تو ئی | هستی دارندهٔ هستی تو ئی
حسن ترا بر تو حلال ست ناز | ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بس | جلوه بجو و کن که ترا هم تو بس
ای همه لب تشنهٔ فرمان تو | برگ رضا برده ز بستان تو
شاد نشینان ملول تو ئیم | نامزد رد و قبول تو ئیم
زهر غم و شهد طرب نعمت است | هر چه دهی مایهٔ صد منت است
منت جاوید تو بر جان ما | نور تو در سینهٔ ایمان ما
سینهٔ عرفی حرم راز تو | لیک دلش رخنهٔ شهباز تو
مرهم ازین زخم کهن دور باد | درد پذیرندهٔ ناسور باد
ای بتو آمرزش و آلوده ما | وی تو به غمخواری و آسوده ما
رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز | عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه | حلم تو بنشاندهٔ غضب را تباه
منفعلم از عمل نا سزا | گر همه بشکست بپوشان ز ما
تا ابد از معصیت آزرم ده | حوصلهٔ ضامن این شرم ده
رستهٔ ما ز زیا شرمسار | بندگی از نسبت ما شرمسار
گیرم ازین معصیت بیحساب | هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که به جا ماندن با روی تو | به ز تماشم تبرا ز روی تو

مرا

در کرمت سینه زدم بر دهان | تا بگشایم لب خواهش‌فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو | سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن می‌سزم آنم بده | برتر از آن تیز عنانم بده

صاف امید و طلب بکم ریز | گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش | چون بچشیم فهم حلاوت بخش

شهپر جبرئیل نیازم بده | راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم | شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود | دست بدست آوریش در وجود

رایحهٔ عطر وفایش بده | گوشهٔ دستار رضایش بده

با بدماغے کہ رسانم نسیم | غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشأهٔ توحید در آید بجوش | مستے جاوید بر آید ز هوش

اے تو نوازنده بدست نوید | برگ و بر فرز عطاے امید

بحر عطاے تو جواهر شمار | بے اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب | تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم واے که دل خون کنم | خواهشم آموختهٔ خون کنم

از نفس این نیز اشبوئیم به | حرف ادب سوز نگوئیم به

طرهٔ خواهش برضا بشکنم | بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار | مهد طلب مسکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما | تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست | تا کند اندیشه از بهر زیست

دیده اگر مصلحت در عدم | بر اثر آن زدے اکنون قدم

مصلحت دگرے دیده است | او بکند هر چه پسندیده است

شادم از [illegible] | تحفهٔ این بندگی آزاد زیست

ایضاً

اے طلب چشمۂ امید ما — ذوق فرو شوئی غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سودہ ایم — وز طلب گنج نیاسودہ ایم
ہمنفسم چشم کشاد طلب — ہم طلبم غالیہ ساز ادب
نیست ادب روی زرہ تافتن — ورنہ کہ داند بستورہ یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود — دست عدم کے در ہستے کشود
از عدم آرایش ما کردۂ — گوہرے از ہیچ برآوردۂ
سود و زیان زین گہر آنسو تر است — دائے برین دانہ کہ بے جوہر است
نے بہ ازین نغمہ نہ آئین بود — نغمہ زنی پاس بردن زین بود
گرچہ بزادیم ز نجیر عدم — نسبت گنج از سے نیست کم
نسبت این گنج بکاری تر است — در غم آرایش این گوہر است
منت این گنج بہ تعمیر ماست — زیب دہ این گہر بے بہاست
گر حرفے از تو بود نور یاب — خندہ زند بر گہر آفتاب
این گہر از نور عطا بر فروز — بر رخ مستورہ نسبت بدوز
برگ و بر باغ فتوحم بدہ — ضعف تن و قوت روحم بدہ
ضعف چہ ضعفے کہ ز چشم نزار — سایۂ سیمرغ کنم آشکار
گر بضمیرم نہ دراندیشہ پائے — با ز گرائیم بجنبد ز جائے
در بگفتار روقدمے در دلم — گرد دراز ان تحت ثری منزلم
شمع جہان چون بدل آرم بردن — از ہمہ سو نور دے افتد بردن
چون بضمیرم بپرد مرغ راز — از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رخم گذر از دام من — شہپر جبرئیل شود کام من
جلوہ بمعراج معانی کشم — در از نے جیب و زبانی کنم

سا غر معنی کند از باغ جان — بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو امروز زن ایمان شود ‏ ‏ هر سر مویم چمستان شود

این ترانه وده سینه در گداز ‏ ‏ سوی همینش برافروز باز

تا نگرد چشم تماشای ما ‏ ‏ اسم تو بر لوح سیمای ما

از ثمرات تو محمد یکی ست ‏ ‏ داین ثمر از باغ تو یل اندکی ست

اندکی اما گل مقصود داست ‏ ‏ هر دو جهان از نفس او داد ست

اندکی از میوهٔ این بوستان ‏ ‏ هست گلوگیر همه دوستان

حوصله بالذات دنا رس ست ‏ ‏ حوصله سنجان ترا این بس ست

وای کرد در باغ تو این مرغ دون ‏ ‏ نغمهٔ شایسته نریزد برون

گو پر جبرئیلی و گلزار حال ‏ ‏ تا بگشایم بهوای تو بال

میکدهٔ راز شود منتشر بهم ‏ ‏ نغمهٔ مستانه کشاید لبم

باز شود قفس زبان بستگی ‏ ‏ زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود بر دل عرفی گمار ‏ ‏ کشمکش دیوانه و بازدار

شام اجل کز سر جان بگذرد ‏ ‏ روز عدم آباد جهان بگذرد

از نفس دود کن بو درا ‏ ‏ نور شهادت بده این دود را

فردهٔ گلزار مخلد بده ‏ ‏ برگ ره از دین محمد بده

در نعت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بوسه اول کر کلید اثر ‏ ‏ زد بدر گنج بدائع گهر

در گهر افشانی گنج آفرین ‏ ‏ بود محمد گهر اوسین

گشت محیط ازلی موج دار ‏ ‏ تا گهری فگند بر کنار

گر نه ورش خیمه بساحل زدی ‏ ‏ موج قدم کی بسماع آمدی

چون قلم صنع تحرک نمود ‏ ‏ دور قلم دائرهٔ هست و بود

دائرهٔ نقطه سه آغاز گشت ‏ ‏ باز بسوی دائره را باز گشت

دایه او شاهد ستی فروش   بود زپستان عدم شیر نوش

گر نه پی آرایش او در وجود   جنبش مهد تن زید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است   وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

آنکه بنبض آمد و برهان طلب   گشت نبیا کنش مهر لب

صورت او خرم و معنی تر ند   هم غم و هم شادی از و سربلند

سینه در از نفس کین گست جوش   از لب انده تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته   آب رخ از خمیر دل یافته

جود بدریوزهٔ احسان او   لطف ازل مائدهٔ خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد   عهد ازل راه گره پی کشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل   روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته   شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل   رحمت او بال کشای امل

صید زبون دامی امان دادگاه   نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش از و تابناک   لالهٔ آمرزش از و آبناک

ز دو نهج شرع گرانمایه طرز   جامهٔ لولاک برو تنگ و درز

سینهٔ او عینک عین الیقین   گیسوش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او   سبع مثانی نمکش شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش   کوثر تسنیم بدریوزه اش

حسن دمی آرایش مرآت عشق   خاک در او ست مناجات عشق

دوستیش دل طلب سینه دوست   صیقل او جلوه ده آئینه دوست

خندهٔ او مرهم داغ جگر   گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آغاز دوست   حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او حافظ [illegible]   [illegible] ت افسرش تاج سرش

دل جگر زمزمه را تازه کن — لب ادبی را فلک آوازه کن

وصف نبی کن که شه خطاب — بهر خدا گشتن او آفتاب

بر در عشقی بنهی تاج بر — تاج سر از عشق معراج بر

تا دل اندیشه گدازی کنیم — نامه معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندر ده به نور عطا — خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بر روح الامین — کای تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر — مژده بالینش آرام بر

نرم به بالین وی اندر شتاب — تا نزند تا که از آغوش خواب

هان بکنی گرمی بیداریش — لب بگشای به طلبگاریش

دم مید دم آهسته بران باغ جان — دامن امید بران برفشان

کز اثر بوی کنانند پوست — خود بگشاید مژهٔ خواب دوست

چون مژه را نیم گشادی دهد — دیدهٔ او عرض سوادی دهد

عرض سلامی بده از ما ز دوست — زانکه سلامی چو تو بی تنگ دست

بلبل وحی به ترنم درای — بر جنبش هر چه توانی سرای

بر سر هر ذره که ناز و سخن — پیش رود نغمت سرایی بکن

وانگه از این شیوه عنان باز کش — رخت بیا را مگر راز کش

با نفس گرم بجوش و بگوی — خیز که ایزد کندت جستجوی

امر چنین ست ز جان آفرین — کز قدمش عرش شود بوسه چین

پس ز تو این زمزمه چون سر زند — خیزد و دامن بمیان بر زند

پیش بر این مرکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بگیرش رکاب

[illegible] — [illegible]

روح امین برگ بشارت گرفت بال بهم برزد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت مردمک دیده بجوران نوشت
وانکه ازین غالیه‌گون تار و پود بافت یکی نغز حریر کبود
زان بطراز ید شب بهترین برقعی افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک زکامش چو بود بوسه گر برقع وی کرد وازان خوش حریر
بس کز زینت گریش دل ربود دست بآرایش دیگر گشود
نوری ازان هیچ جبین برگرفت سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراسته زهر برگ و ساز بر سر بالین وی آمد فراز
وادی بیخا را اشارت عنان گشت بران باغ ترنم فشان
عارضهٔ زمزمهٔ آن تذرو رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه بر قفس شتافت آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کش عرش ساق نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو آهوی وهمش سگ دنباله‌رو
گرم روش تر ز دعای مسیح نرم عنان تر ز کلام فصیح
یکنفس اندیشهٔ سرعت فشان گر دوی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجیش بود معنوی بت کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نفسش در گذار فوت شود وهم برنج دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب دامن آرام چو رشک از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا تا بفلک بود سراسر خلا
جادهٔ نسبت دریای جود چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود

راین صومعه‌ها اوج زمین زیر قدم عزت معراج فرش

مرغ تنش عاشق پرواز گشت / بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او / غوطه زنان عرش بدریای او

ماند نه بر وجه مسافت قدم / زانسوی هستی و برون از عدم

نیستی و هستی از ان نامه دور / وز قدم نور و لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم / هستی خود هشته در اول قدم

از پی نابود مکان مست گشت / شعلهٔ بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت / مرغ تنش نیز طپیدن گرفت

از حرم ایزد سے آمد ندا / کاے گہر گنج الہے درآ

آن برکوش مرہم دلہاے ریش / عزم درون کرد ادب پیش پیش

رعشه بر اندام ز تاب حیا / شکسته قدمها بگلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان / رفت بمژگان ز درش گرد جان

برگ زدش زانسوی درگاه ماند / کام ادب در حرم شاه ماند

با نفس از دل خود گرم تر / کرد سلامے ز ادب ترتر

بنده نوازا نه جوابش گفت / تا بر مسند رهش از شرم رفت

عجز فشان رفت بنزدیک مهد / عزت آن بست بآن ذروه عهد

چهره بآن ذرهٔ ناسوده نے / هر سر مو دیده نگشوده نے

لیک چو در وصل نگنجد حجاب / یافت ز رویت چمن دیده خواب

لیلی خود دید و بسے نغز دید / زان تماشا نتوان مغز دید

دیده نے از چشم و تماشا برے / لیک سراپا تماشاگرے

صاف شراب ازلی واکشید / نوشی از ان لب همه زیبا شنید

با همه مستی ز می لطف دوست / داشت بیاد آنکه از ان سوی اوست

آن که بود اتشش اما نبام / آن که برو امتے وے حرام

مرحمت عام بجوشش آمدش / مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا | لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر صفتی کز طلبش رو نمود | برگ اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد فنا را درد ما | ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد | لیک همان گوش بفرسوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا | بهر تو آهسته بگویم بیا

ده که سراسیمه شد اندیشه ام | هرزه درائیست دگر پیشه ام

عرفی ازان ذروه بیا بر متاز | گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسے بے ادبے مے کند | خلوت یزدان طلبے مے کند

بے ادبی را گهر افروز گشت | پا تنگ برون زن که ادب سوز گشت

اے بسخن گام زن اوج عرش | پای تو بس نازک و الماس فرش

بازپس اما قدمت ریش نیست | مرتبهٔ خاکے ازین بیش نیست

در خور اندازه عنان نرم دار | بوسه بر آهسته که وهے شرم دار

مصلحتے نیست که مانے بجاے | اے قدم طبع بلغزیدن آے

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت | شد گهر افشان و اجازت گرفت

رو بره آورد و سبک باز گشت | چون بحرم رفت خیابان باز گشت

بستر خود چون نشست از سماع | گرم ترک یافت بوقت وداع

هر قدمے تا در آرامگاه | مشتکفے بوسه فشاندے براه

روح امین نیز که وا مانده بود | بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه بر آشفته ازین تیره فرش | [illegible] زان طلب دست [illegible] عرش

گرد بآن روضهٔ این طرفه جو | [illegible] بود فروغ [illegible]

دامن خلوت نمیابد [illegible] ده | عرش در آمد [illegible] سر زده

آستین افشانده برون [illegible] | [illegible] ابد با [illegible] ده

عرفی اگر ہست براقت بزین | ماندہ نشان قدم اینک ببین

براثر رہ رو معراج راز | گرم عنان شو د و سہ میدان تیاز
گر بتمنا رسے آنجا بمیر | در نرسے خود بتمنا بمیر

ایضاً

اے نفس تیغ ادب سوز شو | نغمہ زنی را گہر افروز شو
نغمۂ روح اللہیت ساز کن | زمزمۂ نعت شہ آغاز کن
صدر نشین شہ پیغمبرے | جوہریان را بکنہ جوہرے
صیرفی گوہر ارباب درد | پردہ زبس رنج کشی آب درد
گوہر گنجینۂ معنی کشای | جوہر آئینۂ موے نماے
جوہر او سینۂ سنگ آشنا | گوہر او آفت سنگ آشنا
گرچہ شد آن ترک ستم خیز او | آن خزف و گوہر زرریز او
تاش بپایم بہ لگد زیر پاے | وانکہ از دو دیدہ کند چہرہ سلے
آن زرچہ از خون گہر ریختن | وین زرچہ در آن گہر آویختن
بلکہ لبایم نہ بکام ستم | زانکہ بحل نہ کندش از کرم
گوہر خود را بشکست آزمود | جوہر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر ہست ترا گوہرے | بشکن و از وے بنما جوہرے
جوہر معنی بدل تنگ ریخت | گوہر صورت برہ سنگ ریخت
یعنی ازان سنجر ازین میخ راش | آن لبستان این لفشان ز دو باش
چون خرفش عز گہر بوس یافتہ | درج درش نسبت قانون یافت
زانکہ زد و زخمش چو گہر پاک شید | جاے گہر ترہ مرجان دمید
وآن شجر ثمر از نور داشت | روضہ یکے در شجر طور داشت

گنج معانی بہ ثناے خدا | بس کہ برافشاند بنوش سزا

سنگ طلب کرد کہ یاروی زرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوہر خود بشکند از تاب درد

سنگ اگر ترک ادب می کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوہر او سنگ طلب می کند

تا گہر دے سے از رشتہ گشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ لعل بخون جگر آغشتہ گشت

تاکہ زبس تشنہ لبی خوان خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ تقنہ بشست از در مکنون خویش

چونکہ ز جوشیدن خون رنگ داشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ سنگ انقضای گوہر گماشت

چون کہ ز بر زخم بر دلذتے ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر گہرش سنگ نہد منتے

عرفی اگر گوہر پاکیست ہست ‌‌ ‌‌ ‌‌ لذت دندان بیرار ہر شکست

گوہر از دشکن و عزت شمار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز فرمنہ ہستے از وے برآر

ایضاً

ہے ز تو آرائش عصمت ز تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ شرع کمس زان نصیحت نہ تو

حسن نبوت ز تو زینبدہ است ‌‌ ‌‌ ‌‌ ریح نعت بتو دل زندہ است

ناصیہ فقر زمین بوس تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ عصمت ما سایہ ناموس تو

مرحمت چون گنہم بے شمار ‌‌ ‌‌ ‌‌ تشنگیت چون نفسم آبدار

گر نہ ہدایت ز تو آیت لبسیہ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نوح تیمم کند از خاک دیر

چون طرب رہ نہ برد شربت ‌‌ ‌‌ ‌‌ روح تبسم نشناسد لبت

خندہ نگہ سوی تو اش راہ نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر فرزہ شہید تو آگاہ نیست

لب نکشا تا برآب حیات ‌‌ ‌‌ ‌‌ باز چشید تلخی لب را نبات

گر بست افسون بجدا دہد ‌‌ ‌‌ ‌‌ از نفس مرگ مسیحا دہد

در مجلس گرم برای نفس ‌‌ ‌‌ ‌‌ شعلہ بجز طوم رباید نفس

ہر چہ سوے تیست عنانش دہد ‌‌ ‌‌ ‌‌ داغ طفیل تو بجانش دہد

نیو نسبت ز تو برلبستہ اند ‌‌ ‌‌ ‌‌ جز بہ تمنای تو دلبستہ اند

باد سلیمان نیو یاغت [illegible] ‌‌ ‌‌ ‌‌ جلوہ شمشاد روان تو دید

گو خفتہ او درنگ سلیمان گذاشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ چہرہ بجا [illegible] ب گشتے بگذاشت

۱۲

باغ ترا روح امین عندلیب — باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت — تا بشتابد به بهم گهت

نالش من بی تو دلاشوب دهر — آب من از هجر تو آشوب دهر

از حرم راز برون مانده ایم — منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بگشا در همه را دستگیر — یا بدرون راه دهی و نپذیر

نعت تو از آئینه ام رنگ برد — تا همه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم گدا ام — تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند — دعوی چندین نسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست — تشنهٔ زینت گهر آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد — باغ تو از فیض تو معمور باد

آنکه دهی گنج عطا رائگان — ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

در گهرش دست سزاوار گنج — لطف تو دانستهٔ اثیار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست — شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده — ناقهٔ محمل بسماع آمده

خیز و در دویش عنان گیر خیز — جمله خرابیم بتعمیر خیز

شرم ملامت برد از ننگ ما — گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود از این صومعه رم کرده اند — رو بحرم گاه عدم کرده اند

شرع بهمسایگی دل فرست — توشه نبرد یکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم — بر اثر شاهد ایمان رویم

تا کرشوی راه زنان در کمین — مایهٔ در گوهر ایمان و دین

غیر که ما را سر این گرد نیست — همره این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم — جنس خرابی بعمارت بریم

ای تو عمارتگر گشته خراب / دست ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره تر است از دماغ / نیست بگنجینه روا بی چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر چنین برج نیست / درین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است / گوهر ما را صدفی درخور است

بچه پرواز به محمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرایم بکجا ره بند / زیور این فرزده برآوازه بند

بس که بره شمع دعا سوختم / گوشه محمل تمنا سوختم

بس که کشم یاد دست گریه ناک / ای به توکشم جرعه روحی فداک

چشمه من و چشمه حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفس در گلوست / ذره لب قربان تو در جست و جوست

بس که سکته بگلویش نفس / مرغ وی آزاد نمای از قفس

تا بکی از منزلت نصیب / نغمه تند ویر برآرد خطیب

غنچه ترنم به بیش در شکن / در نفس صبح بگو تر زبان

صومعه آراسته انداز ریا / شرع نوشت این تماشا بیا

شرع ترا جلوه در افزایش اند / در صدد زینت و آرایش اند

بس که دراز و دو برگ رسا / گر نمایم بشناسیش باز

بس که ستم دیده ز تذویر یاس / زرد شده چون سایه تو در لباس

گرچه ازین طایفه پنهان به است / شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافکن ز جبینش نقاب / تا بکجا شام شب از آفتاب

این زر غشش که برد ناروا است / دست بدست آمدنش ساده نیست

برلب وی تازه کن این نام را / سکه نو زن زر اسلام را

تا بهمه رنجور و مسیحا توئی / داروی بیمار دلها توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس ست | بل ز تو آهنگ دعا هم بس ست

با نفس نائب طوفان نوح | کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

با نفس ست می رحمت | گز ره یار رخنه شود معصیت

دست برآور که محل دعاست | بر نفست روح اجابت خداست

شستن آلایش ست عبار | سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر | ریزش نیسان عطا بر گمیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست | رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست | سود در یانش که بر دعم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم | چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

همت عرفی که غم اندیش تست | راحت بخیز تو دور پیش تست

ماهی بی تاب کرماند ز آب | ذره ببال که پرد آفتاب

ره بشفا خانه رازش بده | مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً

بلبل طبعم ده این مژده باز | کامده اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت تو گل دیده ام | زمزمهٔ تازه بر و چیده ام

می شمرم نغمهٔ مستانه را | رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون می کشم | ظل شه از پرده برون می کشم

میکنم این دعوی عالی اساس | تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله برانند که بی سایه است | دین سخن از صدق الهی پایه است

سایه در شن چون نگرد بی بصر | سایهٔ او دیدهٔ بی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است | آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور تو سایهٔ ماه تمام | سایهٔ ما این عرض داد حسام

سایهٔ صورت طلب از آب گل
سایهٔ معنی نه فقد جز بدل

سایهٔ او صیقلِ آفتاب
نور درین سایه بسوز و نقاب

نور وے آرایش بود ہمہ
سایهٔ او اصل وجود ہمہ

سایهٔ او بود کہ دریاے جود
داد بوے مایهٔ بحر وجود

سیلی نہ آورده بهر گوشه گرد
گشت تناسل زنش خوشه گرد

سایهٔ او بود کزان بحر زاد
در نفس چشمهٔ طوفان گشاد

لوح وجود از رقم فتنه بست
جنبش حرف از قلم فتنه بشست

سایهٔ او بود که در باغ ناز
بود تماشاے گلہاے باز

آتش نمرود بزیر باغ بود
لاله فروش چمنش داغ بود

سایهٔ او بود که رو کوس حسن
جام علم کرد بفانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت به زلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور سراغ
داشت براه طلب آتش چراغ

آب لب چشمهٔ حیوان مکید
عمر ابد تربت بگوبش کشید

سایهٔ او بود که از جیب طور
گوهرش افشاند بدریاے نور

سر صدف سینه که بے مایه بود
حامله گوهر از آن سایه بود

دولت مامین که صدفہاے ما
با گهر ذات نمود آشنا

سایهٔ او بود که اورنگ داد
برزبر باد هوا بر نهاد

تر زمزمه معدلت آغاز کرد
صعوه و شهباز بهم آواز کرد

سایهٔ او بود که در باغ جود
روح امینش گل فطرت کشود

با دهشت از نفسش می وزید
چشمهٔ حیوان زلبش مے چکید

اے گهرت مخزن اسرار دوست
سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایهٔ ذات تو مقدم بذات
وے صفتت فاتحهٔ [illegible] ذات

خود هر آئینه شاهی توئی
معجزه صنع اسکی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور — سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند — شهر ترا جمله عمارت گرند

هر یکی افزایدش آرایشی — رو بپیراید ز هر غش و آلایشی

تا عمارت شود این دو تمام — جلوه کنی در وی و نبود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس — جز تو همه گفت و شنود است و بس

گفت توئی وان همه راه تو اند — چشم توئی جمله نگاه تو اند

هر سخنی کز لب این رانده اند — تازه پیامی ز تو برخوانده اند

گر نبود مهر تو برنا مهی — جمله بشویند بخون جامهی

گر نه نسیم تو بر آدم وزد — در چمن روضه لب غم گزد

گر نه ز مهر تو نزد دل زند — اوج کجا خیمه بساحل زند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ — نکهت آتشکده یابد ز داغ

گر دمی بر لب یوسف نفس — تیز نخواهد شد به بنانش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام — زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لب فیض به یغما دهد — نیم زبانی که به بوسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان — مور بتابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی بلبس ساز و برگ — زنده دم عیسی بچکد زهر مرگ

اسکی همه از فیض تو آراسته — دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحباب عدم — نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام — هست کم از بلبل باغ تست

داغ دو صد گلشن ز گل باغ تست — مرهم من تازگی داغ تست

بوی ازان گل بدماغم رسان — مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر نیست اگر ممتحن — گر قفس آراستهٔ در چمن

نغمه طرازنده این باغ باش — تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ سخنے بدست | فرزده ده چشم تماشا پرست

از گہر شرع تراشم نگین | تا بنگارم بوے اسماے دین

طرح صنمخانهٔ چین مے کنم | لیک باندازهٔ دین مے کنم

در حرم شرم پیے شاہدان | مست ہمه عشوه گرد و لسان

لیک ز بیمم افتد نا صواب | جمله فرشته جبین را نقاب

فرزده ز طبعم تماشائیان | کا درد اینک ہمه را درمیان

باد نقاب از دم گرمم آورد | ده ہمه را سوخته شرم آورد

شاہد طبعم که ہمه معنے است | مهد نشین حرم لیلے ست

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست | چشمهٔ معنے ہمه در جام اوست

نشترے بر رگ دل میزنم | رشتهٔ خویش بنفس میزنم

تا مگر از خیلش راے صواب | چہرهٔ ہر زشت نہد پرده نقاب

من که با سوزگے افتاده ام | در دل خود ناخن افگنده ام

تیغ کشنده ز تراشم ز دل | این نفس ہست نشاند بہ گل

ہیچ درون اگر این نشتر نیست | ہیچ دل معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر ہست تیز | لیک با الماس نیارد ستیز

تیغ من الماس بلب سوده است | سایه نشین غم دل بوده است

گر نفس دل گدازدی ہر نیخ | باد ہوا با نفسش بر مسیخ

آب حیاتش بلب نشترست | باد مسیحش بسموم اندرست

طبع مرا معجزهٔ مریم است | شاہد اگر زاده مسیحا دم است

این ثمر تازه بہ فصل انیست | زاده این طبع ز بون اصل نیست

گر کسے اصلے طلب میرود | با غم و لیش نسب میرود

گرچه مسیحا دم و تو نشین لب ست | [illegible]

یوسف من کامده در جلوه چیست
پیرهن از گریه یعقوب شست

دامن آلوده بجوشش ببین
عصمتی از حسن فروشش ببین

پر نفس گرم گهی میگرو
زمزمهٔ از نفسی می شنو

گر نپذیری دم شهر فرده
زنده برونی و درون مرده

من که سخن مست خرابی نیست
باغ نفس تشنه آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دمم لطیفهٔ معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم
وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه اثر کرده نفس مترنم
شعلهٔ تنور تجس نی زنم

بشنو و منگر که من آلوده ام
نیشتری بهر دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری
لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمهٔ او کس نشمارد حرام

سوزن عیسی همه پیوند گر
لیک درش مرهم ناسوده

آنکه نیاید ره و گوید بلبیک
شاید اگر باشش برآید لبیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گر بسماعش نروم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده بخود ساخت مجلا بتو

لیک بعمداً نروم واژگون
رمزی از این بر تو فشانم کنون

راه نمائی که برون از ره است
پاس کم است ار نه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بگو
دیده همانا که نه بندد بزور

گرچه قدم سوده در ره تافته
باطنش از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان نشان میبرم
گرد رهم عمر امان میبرم

ای که ز اندیشه سبکروتری
بر قدم خویش چرا اشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش — هرچند [illegible]

گر زده دم من تو عنان زر دار — [illegible]

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز — طبل عدم زن زمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأه ... بیار

تا بکند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گه — ... آموخته ...

هرچه درین دایره جنبش نماست — شعبده پرده دستان ماست

حامله نطفه زیب توام — آینه باغ فریب توام

نغمه ویرانی آبادیم — رهبر غم راه زن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت — گاه ز خاشاک دهم بسترت

گر نفس اهل رشادت کنم — گر مگس شهد قسادت کنم

گاه بچشم آورمش عطر باغ — گه فکنم بوی سمش در دماغ

گر کنم آوازه امید ساز — گاه شوم نغمه حرمان نواز

ناله لوکسا ز تظلم کنم — فتنه عیان کی تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب الست — گریه نشانم بکمین شکست

صبح جبین آورم و شام زلف — در تب لرزه فکنم انداز زلف

صافی لذت به تکلف دهم — مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بتوبه گروسی کنند — غمزه لب ... بوشی کنند

تا تماشای فریب و فسون — نور دل از دیده تماه برون

نیست فریبنده تر از من کسی — عمر بباز ... دم بسی

نورس بازیچهٔ چرخ کهن ... قاخته عشوهٔ این سرد بن

ایضاً

یا بهل این ثمرهٔ عشوه سنج ... یا بکشش این زهر و زتلخی مرنج
این همه آلایش داماان دوست ... خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این سوختگی خامی ست ... مرهم این داغ ز ناکامی است
داغ رضا نه بدل هر غمے ... ریش فروشوے ز هر مرهمے
درد ز طنا رسے درمان فرست ... مرگ پسر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را ... کز غم مرهم بستد خویش را
منکر دلم تازه کند زخم ریش ... مرهم راشم چه بود با ز ریش
زنده دردی که بدرد آشناست ... مرهم گوید که نمکین بد جاست
ریش که ز خون تر و در ریش نیست ... راحت از و نیم قدم بیش نیست
ریش تو تر مردہ دلی کم بهشت ... گر نبرے منت مرهم بهشت
آنکه ندارد سر این ماجرا ... بس بودش تنگ سلامت چرا
اے بره تشنه لبے در شراب ... تشنگی آموز مزاج شراب
آب تو در چشمهٔ ناکامی است ... صاف تو در عام تهی جامی است
هان بخشیی ز من عسل اندیشه کن ... منع دل رنج هوس پیشه کن
شهد بیفشان و مگس ران بگیر ... در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

واسگهے از مرگ برے جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

سحر می شعبده بازی که هست ... حیلهٔ نیرنگ بنا هید بست
گفت [illegible] اے مطرب بزم حجاز ... انجمن لهو و لعب مے طراز
گوہ [illegible] خرد اہل ہوش ... سحر دمید از دو من مے فروش

زهره ببازیچه وی بازگرد
انجمن عشوه گری ...

نغمه زنان جام صراحی بدست
جرعه فشان گشت جنیبت ردست

مست خیالی بسماع آمدند
هوش و خرد را بوداع آمدند

تیز روی بود و حیا تیز بود
انجمن آلوده ما تیز بود

زخمه لب عود چنان میگزید
کز لب وی خون شکر میچکید

شاهد غم در پس زانوی خویش
عطسه زنان عافیت از بوی خویش

خنده گشای لب شادی ملال
بلکه تبسم بلب غم حلال

شعله زنان نغمه بهوش همه
سالم ازان پنبه گوش همه

نغمه ده نغمه ستان در سماع
غم فروشان همه ازان متاع

خسته دلی بود دران انجمن
دست دلیش قفل سماع و سخن

روی بروی کرد یکی بهره سنج
کای بصفت کارگه درد و رنج

چند کشی مهر نفس نشکند
عهد طرب نیست که کس نشکند

نغمه بگو تا بگشاید سماع
تیز دور آموج زنان در سماع

در لب آن غنچه زیری خروش
نیم تبسم بطرب زد فروش

گفت چه گویم نفست گرم باد
دست لبت چرب زبان نرم باد

من که مذاق طیران داده ام
بال و پرم نیست که افتاده ام

روی ازین باده بیفروختند
صوت و سماع تو ام آموختند

خنده مستانه تبسم هواست
لذت پژمردگی دل بلاست

حیف که شیشه خون جگر
بر دو لبم دوخته بر یکدگر

میل برافشاندن دستم بست
لب نه بدانم که کدام است دست

خنده زنم لیک بر آسودگان
دست برافشان ز غم آلودگان

آنکه دهد بخت جگر تشنگش
زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسه ... لب ... بود
چشمه زدم ... نیش ...

زهره ببازیچه دیے بازگرد	انجمن عشوه گرے ساز کرد
نغمه زنان جام صراحی بدست	جرعه فشانان گشت دختے ز دست
مست خیالی بسماع آمدند	هوش و خرد را بوداع آمدند
تیغ ز روے بود و حیا تیز بود	انجمن آلوده باستیز بود
زخمه سب عود چنان میگزید	کز لب وے خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش	عطسه زنان عافیت از بوے خویش
خنده کشاے لب شادی ملال	بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه	سلم زنان نیشتر گوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع	غم فروشان همه ازان متاع
خسته دلی بود دران انجمن	دست دلیش قفل سماع و سخن
روے بوے کرد یکے بزم سنج	کاے بصفت کارگه درد و رنج
چند کشے منت نفس شکنند	شهد طرب نیست که کس نشکنند
نغمه شنو تا بکشاید سماع	تیز دوا آمیخ زنان در سماع
در نشاط و تریزے خروش	نیم تبسم بلب بر زد فروش
گفت چه او یم نفست گرم باد	دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که بلاق طیران داده ام	بال و پرم نیست که افتاده ام
روبم ازین باده نیفروختند	صوت و سماع توام آموختند
خنده مستانه یکیم هواست	لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیشه خون جگر	بر دو لبم دوخته بریکدگر
میل بر افشاندن دستم بست	لیک ندانم کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان	دست بر افشان ز غم آلودگان
آنکه بدبخت جگر شکرش	زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه نه لب را بود	چشمه زمزم دهنش تلخ بود

گرچہ نتابد اجل ادراکشان / رو کہ باعجاز طلب مے توان

پاے منہ بر دم آن قہرناک / بر سر او کوب کہ گردد ہلاک

وانکہ ازان گنج برو مفرد رنج / نقد در آویز بدامان گنج

اے بہ ہمت دست طلب گنج ریز / برگ رہ است و رہ انیست خیز

جوے طراز چمن بے ستون / آن بہ بہشت غم شیرین درون

بود بام صنم دلپذیر / مست بر آستین جوی شیر

تیشہ ہران بوسہ کہ بر سنگ ماند / لذت آن در دل وی ریشہ راند

تیشہ ہران نغمہ کہ بر مے کشید / ازلب وی نالہ فرو مے چکید

ریزۂ سنگیش گر از تیشہ جست / نیشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران می نمود / گرم لبشہباز دلش مے ربود

جنبشے از تیشہ نرفتے بکار / کز دل وے بر نزدو دے قرار

ہرزہ درآے ز ملامت گریز / تیغ زبان کردہ بہ بیہودہ تیز

گفت کزین شیوہ مراد تو چیست / کام دل رنج نہاد تو چیست

مے برے این رنج بغز مودۂ / باز جنون طالب بیہودۂ

زمزمہ برداشت کہ اے دلخراش / مرہم داغم ببطر زد تراش

میرم ازین رنج با مرگ کے / کز طلبش رنج شمارم بسے

مایۂ نوشے غم دردے فروش / زد لب شیرین دہنان ہر نوش

منعم ازین شیوہ مکن کان نگار / دادہ قرارے بمن بے قرار

رنج مرا از دۂ نامیدہد / گنج وصالش بجزاے دہد

میبرم این رنج بیابم حلال / زان بکنم بیع متاع وصال

گفت کرا اے سادہ دل بیش سنج / در طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریز بجوید گہر / کس گہر عمر نیابد بزر

چشمہ حیوان بسرابے کہ داد / شربت کوثر بحبابے کہ داد

جعد عروسے کہ بجوے دید | باغ بہشتے کہ بجوے دہد

گفت ز فیض طلبت شرم باد | ور سن و از رنج من آزرم باد

گرچہ بدانم کہ نیاید بدست | از طلب گنج نباید نشست

پیے روے حسن ادب کردہ ام | گنج نیابم ز طلب کردہ ام

تا ام طلب نقش نگینم بس است | گر نہ برم گنج ہمینم بس است

زین طرف این زمزمۂ طعن خیز | بوم و ہما بر لب ہم نغمہ ریز

زان طرف آن طعنہ زن آفتاب | بر اثر جذب طلب در شتاب

بیخبر تاثیر طلب بر عنان | بر لب جو ہند تماشا کنان

آمدہ و آوازہ آن رنج دید | صاف عنایت ز عنانش چکید

گوہر تحسین بکنارش فشاند | نور کرم نسیم غبارش فشاند

دست باشیار دعا بر کشاد | آن گہر و گنج کہ بایست داد

طعنہ فروشندہ لب از ہم ببست | نیش ملامت بلب اندر شکست

راه دروے راد طلب برگزید | ہست گمانم کہ بجاے رسید

عرفی ازین جادہ عنان بر متاب | خار ز پا بر مکن و مے شتاب

رنج طلب بر کہ در گنج ہست | بس گہر و گنج درین رنج ہست

ایضاً

بیشتر از جلوہ آثار جود | گر ز جگر شمع نمے خاست دود

شمع از گل چہرہ برافروختی | نور فشاندے دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس | بانگ تمیزے بہ تماشاے کس

دوستی خود بدلش کرد روز | نغمت رازش بگلو گشت سوز

غمزۂ مستانہ دل ساز کرد | زمزمۂ مہر چو آغاز کرد

زان نفس گرم کہ از دل گشاد | نور تعلق بہ آفاق فتاد

پردل ہر ذرہ اثر نامہ رفت | عشق بآرایش ہنگامہ رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ — نور فشان کرد بهر آئینهٔ

تشنه درونان شراب عدم — سر بکشیدند ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد — چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق — مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست — جنبش عشقت دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم — زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند — لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکے سایهٔ فردش نقاب — حسن یکے نوردهِ آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم — لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضے ازان میوهٔ جوشان نجون — تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستیم — بسته دروغی که درون دستیم
گرد سر پوست شود مغز ما — تنگ قبا زیستن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب — جمله نقابیست بروی نقاب
هستے ما را چه شمارد کسے — رو که نه سر زیم بمشت خسے
آتش و بادے بهم آمیخته — مشت گلے بر سرشان ریخته
در گرو این رسن پیچ پیچ — چون بگشایند چه نسبت بهیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است — نیستی از مست چه خوش هستی است
تودهٔ صحرائے عدم تاج ما — هیچ تر از هیچے معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ — تیز ترا می مرگ نیست این درنگ
هر که باین هر دو گران مبتلاست — داروی بیهوشی و مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز — ما بره تشنه لبے گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز — ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ — چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت زبانم بسوخت / شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه [illegible] مست / چشمهٔ این نغمه ندانم [illegible]

خضر رہے کو نشانم دہد / بر لب آن چشمه امانم دہد

تا لب ازان چشمه بشویم کام / تشنگی سینه بشویم تمام

معنی دل نغز هویدا شود / بر سر سو چشمهٔ دل را شود

کو دل گرمی که رساتیش پوست / صد گهر جان لبفدائیش کنم

کو دلی آسوده ز تشویش پوست / صاف ترا ز نغمهٔ مرغان دوست

کو دلی آغشته بخون جگر / از جگر زرع خراشیده تر

این هوس افشان که درین سینه است / دل نبود مردهٔ دیرینه است

نام گلی آرد گلی دور بین / وز علف این تبکده معمور بین

آب و علف چند درین گل مرد / تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنم / در گرانمایه تلف میکنم

کعبهٔ دل را بگلم میکشم / زبله بر روی حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده دل شیفته ورنه بروح / مانده به بیم کجا رفت نوح

یارب ازان چشمهٔ دل تام اوست / صاف معانی همه در جام اوست

آن قدری بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده / کز جگر تشنه کشاید گره

تا من این چشمه بیاران دهم / در غم دیوزهٔ حرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق / [illegible] شمار زنده سودای عشق

سایه نشین [illegible] / [illegible] خود دوستی

در حرم دوستی آورده عهد
در غم دل با دل غم بسته عهد

برده بهمسایگی دوست دل
دل که دران سایه بود اوست دل

لوح دی از نقش خودی ساده بود
با الم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد
رنج محبت بدلش کار کرد

پنجهٔ نابود عنانش گرفت
گرد فنا دامن جانش گرفت

مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ
داد به یغمای رضا ساز و برگ

نزع گلوگیر و نفس تنگ شد
عود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگی اما گلش رو شتافت
امنع تبسم بلبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان
ای همه آرایش این بوستان

هر که به بستان نفس کار هست
با منش اندیشهٔ بازار هست

میروم اینک بود ار غم رسد
زود به یغمای متاعم رسد

جمله رسیدند با حسان او
میوه ربودند ز بستان او

بی دل دوستی ز ثمر بی نصیب
گفت که ای نغمه سرا عندلیب

بوسه بلب می شمرد جان تو
در عجبم از لب خندان تو

این دم پژمردن و بس تازگی
مستی و در حالت خمیازه

چون لب وی این در می آب سفت
ذوق تبسم بنفس داد و گفت

ای قدمت دور ز بازار دوست
بیخبر از مژده دیدار دوست

گوهر جان بی حد و ارزان بود
صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرایش هستی پرست
دل بود آئینهٔ سلمی پرست

ارزش دل بیشتر آمد ز جان
آن بفروشد این بستان رایگان

جان دو سه روزی که بود شهربند
جستن دل آوردش در کمند

چون بکشاید ز کمند این گره
دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست
از اثر دل بود از روح نیست

گر بود دوا ز الم آزاد باد　　ور نشنید ز غم شاد باد

دل که بود شمع رضا با منست　　زان دم و زان نفس ار دشمنست

دل که بود خسته سودای دوست　　زندگی اهل محبت با دوست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ　　گر بستان مایه مهلت ز مرگ

با نفسی گر غم جان میرسیم　　تحفه دیگر با جل میدهیم

عرفی از اندیشه جان بار گرد　　هر چه ز دل از غم آن بار گرد

شمع که سر تا قدم دل بود　　روشنی دیده محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان　　گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر　　سینه بدریوزه منصور بر

تا لمن الملک بر آرد نفس　　شعله زند نور انا الحق زخس

کفر تو آرایش ایمان کند　　نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

ای هوس [illegible] محبت شکن　　عافیت انگیز ملامت فکن

عید صفت صورت شادی نما　　برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده ششیر غم　　تشنه ... سود کی د سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا　　روی هوس شسته بصد مدعا

ناله کشا بد نفس ز مهر ...　　گریه کند طفل هوس ست شیر

تا بکی این زمزمه غم زدا　　تا بکی این واسطه مدعا

در دهن تیغ درا چون گهر　　در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست　　دل که درد سوز ز بهشتی گل است

اخگر سوزان بصد گوهر است　　سرد شود توده خاکستر است

مرگ بود نشاه حرمان عشق　　روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است　　وز جگر قطره خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست	دل چه بود مغز گدا زنده پوست
بے گهران دل که ز در محنت ست	بے گهر اصل جمادیت است
برگ عمارت بر ویرانے است	جمعیت او فرح پریشانی است
چشم بتان گر نبود دست رنج	گوهر دلها نبود گنج گنج
سنبل شان گر نه پریشان بود	سکے گهر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد	گنج خرابے که نه معمور درد
اے مگس شهد طرب جوش چند	سیر تو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوے	داغ نه سینه مرهم شوی
برجمنیت فصل جوانے گذشت	عنبرت از دوده کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد	جوهر فیروزه به گنجینه مرد
سینه برون کرد متاع صفا	باز نیس آمد ز وداع صفا
ظلمت دل مایه نشان ضمیر	در نفست مایه فشان زمهریر
روح تو آسوده ز تاثیر غم	طبع تو بے بهره ز تاثیر غم
بے غمیت مایه روز روی ست	ریش سفیدیت ز دم سردیست
من که در آغاز وجودم هنوز	نیم کشا نامه بودم هنوز
دل هدف بے در نا سفته ام	صورت معنے نه نذیرفته ام
شوق کند نگاهم بجسن	فاش نگر دیده گناهم بجسن
عقل مرا قافله راهے شده	از ورق اندیشه تباهے شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد	ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا لب صبحدم	ناله فرو ریخته بر روے هم
دور از آن مزرع غم کشته اند	طعمهٔ عدم زالم رشته اند
عشوه تماشا به هستے طلب	بود ز بوس عدم آلوده لب
بلکه عدم تیره چنین در نقاب	بر اثر جوهر خود در شتاب

بلبل هر کس که ترنم نمود	نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش	کای همه در باغ نهان در خروش
داغ دل اندازهٔ هر خام نیست	لذت این میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کسی نارواست	کوز ستم مردهٔ شکیبش نخاست
آنکه بسازد بتمنای دوست	نشنود دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزدهٔ درد عشق	لیک بدل کم زدهٔ درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه	صبر گواه است نه زیاد و آه
آتش دوزخ بزبان آوری	وز جگر سرد نشان آوری
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد	صبر کن ای از غم دل دور گرد
چند فروشی و خرند اهل درد	گریه بپرداخته و آه سرد
زمزمهٔ شور فشاندن بس است	سرمهٔ کا نور فشاندن بس است
نالہ بنال اثر افگنده چند	گریه چه مغز بر از خنده چند
آنکه نه برداشت نگه ردی حرف	لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بی‌خبر از ذوق غم	عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبت عیسی که بمن میدهی	در هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل	تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست	ورنه دم شعله مرادیم هست
سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت	بر اثر ناکه بتازد بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند	در گلوی صبح نفس بشکند
از ستم یار چه لذت برم	از نفس گرم چه لذت برم
مایغ ما نیز فغان لذت است	زانکه مرا کام همان لذت است
مرتبهٔ عشق تو نیست و بس	کز ستم دوست بنالی مگس
من همه لذت برم از جور دوست	این همه مغز آمده وان جمله پوست

گے کنم این حرف من تنگ ظرف — ورنہ شود عمر با فسانہ صرف

رد کنم آن دعوی بیہودہ ات — تا نیاہی دل آسودہ ات

گفتی از آن لاف محبت رواست — کش غم دل چشمۂ لذت کشاست

داغ محبت ز دلت دور باد — زخم ہوس داردی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس — این نہ محبت ہوست این ہوس

من ہم ازین شیوہ بلافم بساز — آبلہ دل بشگافم بساز

راہ روش بر تو شمارم کہ چیست — رہ و دل بر تو نمایم کہ کیست

آنکہ چو بر دست کشاید نظر — شادی و غم را نشناسد اثر

لذت ہر کام ز کامش رود — بادۂ توحید بجامش رود

آنکہ ز لذت اثرے یافتہ — از دلش این نشاۂ عنان تافتہ

آنکہ نہ مفتون ہوس بینی یافتہ — بے خبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاہ ز مستی نیم — آگہ از آوازہ ہستی نیم

لذتم از کام فروشستہ اند — وز دلم آرام فروشستہ اند

بر دلم این داغ ندانی زکیست — مرہم و الماس نیابم کہ چیست

یافتن حالت رنج و حضور — مرغ شعور نیست دریغ از شعور

مرہم الماس شناسم بنام — گر نیم این طور بچنیم حرام

عرفی ازین نشاہ نصیب تو نیست — طفلی و تعلیم ادیب تو نیست

رحمت عشق ادیب تو باد — مستی این بادہ نصیب تو باد

خطاب نفس

ای ہمہ چون معصیت آلودگی — عمر تو آرایش بیہودگی

چہرہ کشای صور معصیت — گرم عنان بر اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی — مشت خس موج سراسیمگی

کرده دل و دیدهٔ عرفی نگر — خواب غرور تو برنج سحر

نه غلطم کز پے اہل سرور — مائهٔ خواب اربتاند غرور
محمل ہستیت گران از ہلاک — روی وداع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش ممات آمده — نزع ببالین حیات آمده
عزم تو ہر دم بگناه دگر — چون نفس باز پسین تیز تر
این دو سه دم برگ رہی ساز کن — قاعدهٔ ره روے آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را — تا نگرے راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش — تا رسد از مجلسیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس — بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفے از چاه برون آورند — جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان نشان — خشک لبی را بلب خوان نشان
عرش روان از طی انند مست — ذیل فرو هشته بامید دست
دامن شان بهر تو حبل المتین — خواب کنان دست تو در آستین
قفل در وے که در گنجهاست — گر بگشائے که کلید آشناست
روشنی ہر گهر از سینه تاب — داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در گنجے ببر — ورنه برے لذت رنجے ببر
گنج امید یکه بوے زنده است — بر اثر رنج شتابنده است
گام ریاضت بره گنج نه — گنج ستان در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن — چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدے ثمر او ببین
دست در ان مخزن مستور کن — جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز — کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذرے — نقش تو با عرش کند رہبرے

وحش ازین زمزمه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که این نفس تو خود کیستی / زین همه بیهوده چه می زیستی

آنهمه غرا همه ذلت ز چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست

نعش یکی دعوی عرشی کند / در ته آن دوش تو فرشی کند

شرمت ازین مرتبه پست باد / شرمت ازین غفلت پیوست باد

نعش یکی مرده بود عرش تو / کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره برگیر پای
تا شودت پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول که شنیدن صفات / بود نهان در تتق علم ذات

طفل اثر تشنه لب شیر بود / صبح ازل نیز نفس گیر بود

چون ازل آورد ز هستی نشان / بود همین جلوهٔ وحدت عیان

جلوهٔ آثار دگرگون نبود / شکل درون صورت بیرون نبود

طفل نه دیگر عدم زاده بود / جعد نه با شکن آماده بود

نافه ز آلودگی نیفه دور / بی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر همنفس تنگ نه / مرغ گهر در قفس تنگ نه

طبع ز مستی بی بهره بود / یاد بخمیازه کشی شهره بود

عشوه شکاری نگشت خود شکار / غمزه بدل نیش زن و خود فگار

ناله جگر دوخته تیر خویش / سینه غم ریش ز تاثیر خویش

مشک پریشان ننمودی نفس / خود نفس خود نشنیدی و بس

تا ز مشیت ز قبول نیاز / بود سراسیمه اثرهای ناز

ناگه ز ابرام تقاضای حسن / در اثر جلوهٔ سیمای حسن

آینه عکس تجلی گرفت — صورت اندوه به معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلو کائنات
صورت حرمگاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فکند در صدف
نافه که خود از نفس می نواخت — در شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت — صبر بخاییدن الماس رفت
پای نشاط از جگری نشکست — مرغ فرح بر جسدی نشست
ناله علمداری دل برگرفت — دل ره بیماری دل برگرفت
ناقه دوانید نفس بر دماغ — نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت — عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بر دامن دل بود جلوه گر — از جگر شمع بر آورده سر
هر طرف از شعله شراری دوند — هر شرری بر شب تار دوند
مایه ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام — چون شود آرایش هستی تمام
نامه آلودگی الغا شود — مایه آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر اعتبار — آب و هوا طبع نداند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب — بر اثر طبع نتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون — کای همگی شیفته چند و چون
منع زر اندوده مس گشته است — جلوه گری از محک وحدت است
قلب زر اندوده پذیرد گداز — مس مس و زر زر آید باز
جمله مقصود وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند

برشکند قیصر و قیصر بدان — باز شود غنچه زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس ‌‌ ‌ تا دره و مرده جنبان نفس

بال کشاینده ترنم کنان ‌ ‌ باز گراینده نیک آشیان

گوهر دُر در صف لعبت ز هر طرف ‌ ‌ باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع برنگ ‌ ‌ طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بچینند ز دستان داغ ‌ ‌ شعله نبویند ز دود چراغ

جمع شود هرچه پریشان بود ‌ ‌ وین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شنود ‌ ‌ بود عدم گشت و عدم عین بود

ور نگری یک عدد و صد هزار ‌ ‌ هست جز آن یک همگی اعتبار

یک دو بتکرار اشارت نمود ‌ ‌ ورنه جز آن یک نبود در وجود

ای که بزندان مجاز اندری ‌ ‌ جهد بکن تا بگشائی دری

سیر تو در دیر مجاز اندر است ‌ ‌ عالم روحانی از آن سوتر است

کوش که مستغنی از آلت شوی ‌ ‌ تا بتماشاگه وحدت شوی

این رسد اینه نه بازیچه ایست ‌ ‌ حکمتی آرایش این پرده هست

بر سر این راه بسل دامنم ‌ ‌ بو که نزاید لب آبستنم

این گهر اندیشهٔ عرفی نسفت ‌ ‌ خود نفسی داد برون خود شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آراست درون بایزید ‌ ‌ محفلی آراست بجمعی مرید

محفلی آرایش صحن فلک ‌ ‌ فرش حریمش ز جناح فلک

نور فشانند تر از جام جم ‌ ‌ گرد شبستانی و شمعی بهم

دود چراغش چه کند در دماغ ‌ ‌ انجمنی کش بود آن شب چراغ

چهره برافروخته از شرم عشق ‌ ‌ مست سماع از نفس گرم عشق

پرده به مستی زنش پرده جوش ‌ ‌ هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش

راز درون پرده کشائی گرفت

جلوه گر از جامهٔ مستی بهم
وز حرم و دیر منم جلوه گر
رشتهٔ هر دام زمن پیچ پیچ
چون دلش از نشاهٔ توحید رست
جلگی آن میوه که افشانده بود
از اثر لذت آن لب بکید
گفت که این دعوی قدوسی است
گرد گر این نغمه سراید لبم
تیغ برآرید و بالا کم کنید
چون سپی توحید دگر نوش کرد
هر ذرهٔ روشینه در آید بجوش
مستمعان تیغ برافراشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند
اگر یکنان زخم بهر بسملی
بود یکی زان همه آهسته تر
بسته ببر دست و نظر کرده باز
دیده بهوش آمد و دستیش سوخت
دیده ببالا دست بهر یار بزم
گفت چه باد از ره این وضعه خاست
صورت آن حال برنگی که بود
گفت چو با شعله ستیزه بکس

هر که به عشق ... شد تیغ کین

نور نفس اوج گرائی گر
معنی هشیاری و مستی هم
کافر و دین دار مرا سجده بر
هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
رشتهٔ آمیزش وحدت گسست
باز بیفشاند بران باغ جود
نی غلطم لب ز ندامت گزید
وز لب با نغمهٔ ناقوسی است
گر بچنین بیهوده برآید لبم
گنج نهان خانهٔ خاکم کنید
میزد و اندازه فراموش کرد
لیک بران بیهوده فدا عقل و هوش
تخم عدم خیز خود کاشتند
تا فکنه زد تیغ بجوشش فشاند
فرصت بیلی زده هر محلی
دست و زبانی ز کمر بسته تر
تا چه برون آید ازان گنج راز
زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دست فشان در چمن زار بزم
گز ورق گل چمن گر بلاست
خواند بران بلبل معنی سرود
سوختن وی نبود جرم کس

در کف ... برون تا زدنش تیغ ...

کوهکن در غم دل ناشکیب
چهره گشای صنم دلفریب

آن زمنم کز لب آن نغمه زاد
دوست که آن نغمه تواند گشاد

ای منم از بهر نفس بسته لب
بر نفس لب زده بهر ادب

عرفی از آن زمزمه لب را مسوز
هان تبر او دو نفس لب مدوز

راز فرو خور که دلت رازش باد
حوصلهٔ معرفتت پیش باد

مثنوی دیگر

بیش تخم چنان ره که وش گرفت
چشمهٔ آثار ترا دش گرفت

قطرهٔ اول که زنم پرده داد
آب سخن بود کز آن چشمه زاد

نائره یکشود جهر سود دید
میوه فشان طوبی جان بردمید

سیل از و رفت بباغ بهشت
برگ و بر دی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود
حوضے از آن آب لبالب نمود

شهرت یک حوض بتسنیم داد
نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد

نائرهٔ فیض بعالم نشود
چشمهٔ حیوان هم ازین نم گشود

تا نگشود از لب این چشمه آب
بود بلوث گهر آفتاب

در چمن باغ ثمر زان سخن
چشمهٔ پر آب سخن دان سخن

برگ بہ برگ و ثمر اندر ثمر
از نم این چشمه بود بهره ور

صاف دگر رفته بهر جام ازو
ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمهٔ صافی نهاد
شهد زبان چشمهٔ کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان
زمزمهٔ عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان بخاک
مرغ چمن زد نفس آب ناک

از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی
حسن سمن یافته صد آبروی

هر بر و هر برگ که نمائیش هست
از نم این چشمهٔ صفائیش هست

هر بر و برگے که بشیر زبان
دست بدست آورد از مرغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست — خارکش گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او غنچه ساز — دسته ز فرزندی او دست ناز

فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعلهٔ آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب دلبستگان — بت شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مستمع — معنی جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج — بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا — آینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش — سامعه گوهر قیمت فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمهٔ او ناشکیب

تا طبقه اندراز فروشان وحی — سامعه از حلقه بگوشان وحی

آتش او شیشهٔ و شرر نشین — آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ — زاده تراشیده چو نور چراغ

جبههٔ او یافته نور حیا — جلوهٔ او یافته جوهر صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل — حال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده — سر زد دل عرش روان برزده

نخل معانی ثمر افشان ازو — گنج الٰهی گهر افشان ازو

مستی هر باده که مست از وی است — بوی ازین نشأه نصیب وی است

مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست — چشمهٔ حکمت تراوش ازوست

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود — ست یشنه الهادی بی تنگ بود

وحی ترا در لب روح الامین — گر نکشیدی نفس آتشین

نالهٔ [illegible] برآمد ز دل گرم خولت — نغمه [illegible] ارغنون

آئینۂ معنی از دو روشن ست
انجمن افروز ضمیر من ست

تا جرس ساز نجارت نداشت
باغ ازل برگ عمارت نداشت

کاین چمنم از لالہ چمن شستہ بود
سنبل گیسوے سمن شستہ بود

لیک برانم کہ بخون جگر
در نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دہم این باغ را
جامۂ طاؤس و ہم زاغ را

اے زدہ لم نخل معانی بلند
وز گل سنبل قلمم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمہ طبعم کہ دم از اوج زد
وز نفس روح امین موج زد

عشوہ حوران حرمگاہ من
ہست گواہ دل آگاہ من

کربلے تشنہ لب عشوہ دان
تا دہم از حسن یکایک نشان

دل دہے و عشوہ ستانی کند
فہم بکیے مرغ زبانی کند

رفتم و بستم بریاض سخن
برخس و خاشاک گل و یاسمن

[illegible] گلشن چیدم و بستم بدل
حسن خطش نیز شکستم بدل

آن بدل ہم راحت طلب
دین بدل لذت کافر لقب

بر اثر آن ت آن باغہا
وز جگر لذت این داغہا

ہول و خاشاک دریں باغ نیست
نغمہ بیال نفس زاغ نیست

ہر طلبے برگ و برے میبرد
برگ مراد از شجرے میبرد

آنکہ خس بند کند آشیان
از سر طوبے نشود میوہ چین

آنکہ بود بر ثمرش دست رس
دامن ہمت نگذارد بخس

گر ہمہ طوبے نبشانم بباغ
یا ہمہ نشتر شکنم در دماغ

راحتیان را کہ چشانند غم
خستہ دلان را کہ کند مرہمے

گاہ شبے بسمن مے زدم
گر جگر مرغ چمن مے گزم

ہر چمنے آب و ہوائیش ہست
مرغی از و برگ و نوائیش ہست

مرغ بهشتی رطب تر خورد — مانده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملامت ثمر — بی نمکیها ز نمک شورتر

تشنه لب از زهر من آب حیات — شاد بدریوزهٔ زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است — لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود دست خس — شعله کند دست فشان نفس

حیف که دودم نپذیرد کسی — دامن این شعله نگیرد کسی

نیشتری بر رگ دل می‌نهم — رشتهٔ خونش به بغل می‌نهم

تا ندهد از جنبش رای صواب — بیهده سر رشته پذیرد نقاب

حیف که سر رشته تراشم ز دل — این نفس مست فشاند به گل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست — هیچ دل معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز — لیک با الماس نیارد ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بکام — طائرے اندر تله کم آید بدام

دام مروت ز چمن بر مچین — دیر نشین زود مخیز از کمین

دام فرو گستر و شو پای بست — صید مکن هست و هما نیز هست

حکایت

دید یکے باشه دراج قوت — تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت با قندگیش زهر خند — کای هوس اندیشه کوته کمند

شربت دلریزی و خون جگر — تا مگسے را بربائے مگر

حیف که سرمایهٔ این بوده تار — از تو رود دام مگس را بکار

دام چنین صید نیرزد بهیچ — بیش برین رشته تنیدن مپیچ

رشتهٔ این دام تنیدن خطاست — صید تو معلوم که بندش بپاست

طعنه کنان چون حرف بیهده بسفت — دام طرازنده بجوشید و گفت

اے قصب بیهده را رنگ رز — گر نگرے لب دل کس خود نگر

آنکه بود چرب کمندش بلند — نیست غم از کو تهیش افتد کمند

خود شجر کوتهی اینجا برست — کوتهی از هست بر باغ بست
این دم سر دار جگرم دار کن — شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار — گر در سوی عربی آشکار
باز اگهیش در آید بقید — طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته — سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طراز ندهٔ بستان دوست — طائر سر حلقهٔ مرغان دوست
سایه بیفگنده برین چار باغ — سایه فگن بر سر طاؤس و زاغ
دام چنین صید فگن گیر نیست — در قفسش داخل نخچیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار — طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاؤس جان — در قفسش داشته است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است — کس چکند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست — حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامست که خرد بافته — حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد — رشته بندش گره سی کشاد
بستهٔ او گر ز عن و گر تذرو — خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزادیش آید بکف — خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

ای بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب راست — لعل گهر زای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار — سایهٔ بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب — آب سخن ز آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح — در نگهت زنده قبای مسیح

بند دوم زلفت که ختن منظر است
سلسلهٔ برهم شکن عنبر است

سحر که سر دِ چمن بابل است
از روش نخل تو پا در گل است

فتنهٔ سر چشمهٔ طوفان نوح
مے کند آن بادۂ نازت صبوح

طاق دو ابروے تو محراب ناز
عجز بمحراب وے اندر نماز

طاعتیان اندر دو ابروی تو
سجده کنان در حرم روے تو

چشم تو گوهر شکن گنج راز
راحت رنجورے و در رنج ناز

نرگس از در رنج پرستی گرفت
مائۂ مخمورے و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم
داغ طبرزد نمک افشان کنم

برشکن سنبل عنبر اسیر
نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن یاسمن
برشکنی سنبل تر بر سمن

در هوس سلسلهٔ عنبرین
نور شود سایه شکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه زاے
دشمنی آراے و عداوت گراے

غمزه روان سوز دل مستمند
عشوه بے ماتم او نخل بند

صلح شهید ستم آراے ناز
عربده آرایش تابوت ساز

بس ز بهر گوشهٔ چشم سیاه
غمزه فشانے ز کمین نگاه

ابرو [illegible] ت از ناز کمان کرده زه
بر سر موے و دو عالم گره

چشم تو بیمار ترا ز عنبر ست
بس که برو غمزه هجوم آور ست

شاهد [illegible] ن تو تغافل پسند
حجلهٔ ناز تو بغایت بلند

[illegible] لب [illegible] ت آب و رنگ
حسن تو از نکتهٔ نازت تنگ

[illegible] تو [illegible] اگر نگرم
نیم نگاه است چو جمع آورم

[illegible] آسوده ز غمخوارگے
خار منه در رهِ نظارگے

[illegible] ت چون رنگ و بوست
اصل بها جمعیت فرع اوست

[illegible] گیا [illegible] بند
[illegible] در حسن خجسته [illegible] دهند

رنگے ازان باگل رعنای تست	بوے ازان یاسمن آراے تست
این چمن لاله که پرورده	عاریت از باغ کسے کرده
لاله میوشان که زباغ تو نیست	وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی ستا	ناز تو سوزنده بینائی ست
گر نبود عشق هوا گیر حسن	گو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلے مایهٔ دل سردی ست	غنچهٔ غم رایت زرد روی ست
نیم دلے شور غزای دل ست	موجب لغزیدن پای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن	مے مکش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور بآواز چند	ناز تو بیگانه ز انداز چند
برگی و رعنائی باغ خطاست	باغ چنان برگ حنین کی رو
رنگ جوانے ز چمن شسته گیر	سنبل شبگون ز سمن شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید	فصل بهاران به نهایت رسید
باد خزان میل وزندان کند	آب چمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله به پیچد نسیم	در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان کند	سنبل زلف ست زر بحا شو و
برگ و بر حسن به یغما رود	روح شهیدان به تماشا رود
حسن برافشانده متاع از کساد	گو بر دل غوطه زنان در مراد
بے ادبے از مے امید مست	ور ثمر لطف تو کوتاه دست
طره گناه با نمک زندگی صنم	اے گهر حسن بدرج عدم
آئینه بستان و نکاهے بکن	باد جوانے کن و اهے بکن
باغ ترا گو اثر از آب و رنگ	شهد ترا گو نوازش و رنگ
جلوه گر بهائی لب بام دکوی	نیم نگاهے بعبد ابراهم کوے
نخل ترا ریزش خوبی کجاست	گو ثمر افشانے طوبے کجاست
غنچه سخنے و آرایش صد ناز گو	تا رسے و تعمیر صد اعجاز گو

ریزد ازین گونه سخنهاے تلخ — غرهٔ شرم و ادب آرد به

این تلخ روشیهاے تست — ورنه کرا طاقت ایذاے تست
نغمهٔ بلبل چمن آراے باغ — گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باعث غم — زیب ده سینه بداغت ستم
زهره برون از روش افتاده است — چشمه بے آب ازو داده است
نغمه گشاے چمنت صوت زاغ — عطسه زده بوی گلت بر دماغ
جلوه گه سبزه بجنبش دادهٔ — منصب طوطے بمگس دادهٔ
حسن در آغوش هوس تا بکے — غیرت سیمرغ مگس تا بکے
کو چمنت صوت کلاغی بدار — باغ تو گو نغمهٔ زاغ بدار
در چمن روضه سے کم مباش — چند نمک بر جگر مجمر اش
مهر نیابد دل اهل هوس — دوستی شعله نداند مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین — رم کند از جنبش یک آستین
آتشش اگر شعله فروزد هزار — جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه بستی مدار — در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی دور دلن زخامی ست — زانکه مرادش ز تو ناکامی است
در مگس آید بر شمع از مکین — ست ز موشش طبع انگبین
تلخ شو از شعله براور ز تیغ — شعله بدار زبد و بالشش دریغ
وده عرق الماس گداز مر به قند — لیک بود شربت من سود مند
این نفس بسته بناموس عهد — زهر تمامیت فروشنده شهد
واے که لب بیهده رنجیده — دین نفس تلخ بسنجیده
تلخ من اول بذائقت نسیج — گر مکنے آشتی خود مرنج
مستم از ناز و غرورت بتنگ — صلح بجویم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن گشته که دعا میکنم — جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف کہ ہر خون کہ سگنے دردکم — چون جسدم خاک شود مغز لم

لالہ کہ رنگ ورق از خون دہد — از جگرم چکید و بیرون دہد

زین سخنان تنگ عرض و دردار — بے ادبیہاست تو معذوردار

عرفی ازین زمزمہ تنگ باد — عود مجازت عدم آہنگ باد

صورت آئینہ پرستی کہ چہ — بوے مے مست درستی کہ چہ

آنکہ زدی آئینہ صورت پذیر — چہرہ نماے تو بصورت اسیر

داے اگر چہرہ برد در نقاب — باز دہد آئینہ این رنگ و آب

ہرچہ درین دائرہ صورت پذیر — ہر کہ درین مرحلہ آید بگیر

کو نہ طبیعی ست ثباتیش نیست — ورنہ بخود زندہ حیاتیش نیست

دل کسبی دہ کہ بخود قائم است — جلوۂ معشوقیِ او دائم است

حکایت تمثیل

نیم شبی با دو سہ دستان طراز — کردہ بافسون در افسانہ باز

منتہیان غم عشق صنم — چون من در عرفی ہمہ افسون دم

جملہ بدیل نفس آویختہ — ہر نفسے رنگ نوے ریختہ

بر دل خود بستہ یکایک طراز — پردہ ز آرایش خود کردہ باز

گنج مصیبت کدہ داشتم — تخم نہ اندوختہ مے کاشتم

جملہ تہے مایۂ و گوہر فروش — تشنہ لب و چشمۂ کوثر فروش

ناز دہ چہرہ برافروختہ — خام چو شادی و چو غم سوختہ

مایۂ بے دردی و لاف ملال — از طیران مست فرو بستہ بال

محرم دل ما ہمہ بیگانگے — با گلہ دعوے پروانگی

خستہ تری در خلل آن جمع بود — کشتۂ بیگی سوختہ چون شمع بود

از طیران بستہ پر عرض حال — شعلہ نہان ساختہ در زیر بال

سردی آن جمع درد کار کرد — نغمۂ رمزے بنفس یار کرد

شمع ملامت ببلاغت کشید — طنز در آغوش کنایه کشید

کنج معبد بتکده مسکنش بود — ریخته پروانه او دست دود
گفت که ای زائر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
زاول شب تا بگه صبحدم — دیده ات هیچ تماشا نه باهم
تخم شدا ید هوا کاشتی — پاس رخ شمع بجد داشتی
تا کی ای همدم مشکین نفس — بال و پر افشانده ورای مگس
در غم این دیده حسود شده — آخر ازین شغل بفرسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه پر است شمع ای هما
تا بره حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد مگس ران نیاز — بال مرنجان و مپرور نیاز
ای نبرد ایای هوا عنکبوت — نی زمگس از مگسی کرده قوت
رشته پرواز تنیدن که چه — بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — ملک تو شو طعمه آتش زخس
نعمت و مسازی شمعت حرام — نسبت بیگانگیت برده دام
برگذر از طوف حریم وصال — در شکن این جنبش ناقص بال
بال مگس نیز نخستین درشت — سعی از بال تو کامل سرشت
گریه کام بود گرم خیز — بر قدم قند بود سر ریز
نی چو تو محروم بود در حضور — بر تن خود زد گره دور دور
کام مگس لب شکر دوختن — مطلب پروانه فروسوختن
گر مگسی بر اثر قند باش — ور نه در آتش تو خریدار باش
تشنه سی را لب شعله نه — سوخته لب مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار — شعله بخانه ی خود برگمار

گر شود آتش بودت جایگاه — [illegible] دولت در ره معشوق را

ده که بناموس تُرا ابسر / داغ سمندر نه نهی بر جگر

دیده بآمیزش او باز کن / مست حمیت شو و پرواز کن

با جگر شعله عنان نرم دار / بلکه درون تر شو و جا گرم دار

تار دود شعلهٔ در مغز و پوست / تا نکند هرچه کند میل دوست

عرفی ازین ذروه چسان بگذرم / جاے قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسے در سرست / مایهٔ پره از ببال اندرست

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم معنے مسیح / آن چو لب دلبر کنعان فصیح

بر سر سویش ز مے عشق مست / شرع ز کیفیت او مے پرست

مستی او بر سر ناموس تاج / میکدهٔ عصمت ازو با رواج

چون در اندیشه به مستی کشاد / دید بمعمورهٔ هوشش فتاد

نشترے بر دل ریشش خلید / خون دل از دیده بر رویش دوید

نالهٔ آتش بدل اوج زد / گریه بدریای دلش موج زد

ناله ز لب تحفهٔ گردون گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

نالهٔ تلخی اثر افشان ریش / در اثر از نغمهٔ داود بیش

گریهٔ گرمے بصفاے ملک / خندهٔ لبلیش گداے نمک

همنفسے کرد زوی جست و جوے / کای همه تاری ز چه داری بگوے

تا منم این زمزمه سینه سوز / دین گهر افشانے و گنجینه سوز

یا ندارم ز تو حال تو چیست / موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سائل گهر نغمه سفت / لعل بر افشاند و ز مژگان گفت

حوصله ام تنگ و ملولم بسے / منفعل از روے رسولم بسے

منفعلم کاین دل مینوش کن / دین دل خرده فراموش کن